UNIVERSAL
LIBRARY

OU-234454

UNIVERSAL
LIBRARY

وَهٰذَا كِتٰبٌ اَنْزَلْنٰهُ مُبٰرَكٌ فَاتَّبِعُوْهُ وَاتَّقُوْا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُوْنَ

ای حیات دل حسام الدین بیا ❊ سیل می جوشد ز یم سادے

فضلِ رحمانی و امدادِ یزدانی و طفیلِ احمدِ ثانی ❊ کہ آئینہ جمال این خیال ست

شبہت از وے زندہ این شش بجہت ❊ کے یطوف حولہ من لم یطف

مثنوی مولوی معنوی

شکر این نامہ بعنوانی رسید ❊ گم نشد نقد و بخوانی رسید

از الہاماتِ حضرتِ محی الدین مخدومی مولانا ❊ رومی کہ این کلامِ کمالش دال ست

من چہ گویم وصف آن عالیجناب ❊ نیست پیغمبر ولے دارد کتاب

در مطبع انا سید واقع پور مطبوع

ذٰلِكَ الْكِتٰبُ لَا رَيْبَ فِيْهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِيْنَ

باسمہ تعالیٰ

باامداد اللہ الولی

از سید

خسرو یکم ۱۳۱۱ھ

نور الانوار فی کشف کلام الابرار

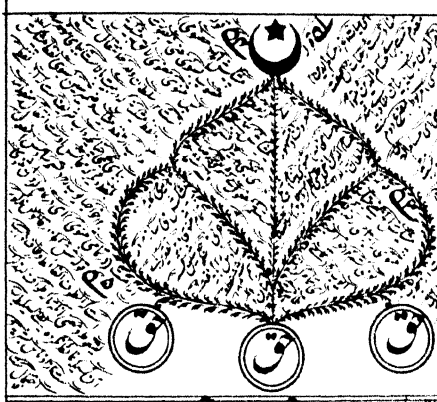

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی
میل می جوشد بقسم سادسی

شد ز جذب چون علامه
در جهان گردان حسامی نامه

پیش کش بهر رضایت می کنم
در تمام مثنوی قسم ششم

پیش کش می آرمت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی

شد شبهت را نور ده ریش صحت
ای یطوف حوله من اللطیف

عشق را با پیچ و با تشویش کار نیست
مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فیما بعد دستوری رسد
رازها می گفتنی گفته شود

با بیانی کان بود نزدیکتر
زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان ننهاد نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت او روست از کرد کار — با قبول و نا قبول او را چه کار

نوح نه صد سال دعوت می نمود — همچو از گفتن عنان او پس کشید

دمبدم انکار قومش می فزود — زانکه از زمانگ و علالای سگان

هیچ اندر غار خاموشی خزید — یا شب مهتاب از غوغای سگ

هیچ واگردد ز راهی کاروان — مه فشاند نور و سگ عوعو کند

سست گردد بد رادر سیر تگ — هر کسی را خلقت خود می تند

هر کسی بر خلقت خود می تند — هر کسی را خلق متی داد قضا

در خور آن گوهرش در ابتلا — چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقیم

من مهم شیران خورا چون بلعم — چون که سر که سر گلی فزون کند

پس شکر را واجب افزونی بود — قهر سر که لطف هم چون انگبین

کاین دو باشد رکن هر سلکنجبین — انگبین گر زانکه کم باشد ز خل

ایمان سلکنجبین آید خلل — قوم بر وی سرکها می ریختند

نوح را در یا فزون می ریخت قند

فنداور ابد مدار بحر جود
واحد کالالف که بود آن ولی
خم که آرد دریا در راهی شود
خاصه این دریا که دریاها بهمه
شد دهان شان تلخ ز تیغم و تحمل
در قران این جهان با آن جهان
این عبارت تنگ و قاصر بهت ست

پس ز سر که اهل عالم می قرود
بلکه صد قرن ست آن عهد اعلی
پیش او هیچ و نهاز انوزند
چون شنیدند این مثال و مدعا
که قرین شد نام اعظم با اقل
ایمحمان از شرم میگردد نهان
در نه خس را با خص چه نسبت هست

زاغ در زعفره زاغان رند
پس خریدار است هر یک را خدا
نقل خارستان غذای آتش ست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند
ور جهانی پر شود از خار و خس
گرچه ماران زهر افشان می کنند
نخلها بر کوه و کندو و شجر
زهرها هر چند زهری می کنند

بلبل از آواز خوش کی کم کند
در مزاد یفعل الله ما یشا
بوی گل قوت دماغ سرخوش ست
خوک و سگ را شکر و حلوا بود
آنها بر پاک کردن می تنند
آتشی محوش کند در یک نفس
ور چه تلخان مان پریشان می کنند
می نهند از شهد انبار شکر
زود تریاقات شان بری کنند

ای نجهان جنگ ست کاجن جنگ بزرگی ۔۔۔ ذره با ذره چون دین با کافری

آن یکی در ذره نهمی پر و پیچ ۔۔۔ وان دگر سوی یمین اندر طلب

ذره بالا و آن دیگر نگون ۔۔۔ جنگ فعلی شان بین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان ۔۔۔ زین تخالف آن تخالف را بدان

ذره کان محو شد در آفتاب ۔۔۔ جنگ او بیرون شد از وصف حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس ۔۔۔ جنگش اکنون جنگ خوشیست و بس

رفت ازوی جنبش طبع و سکون ۔۔۔ از چه از انا الیه راجعون

مایه بحر تو رخود راجع شدیم ۔۔۔ وز ضلاع اصل مستطیع شدیم

در فروع راه ای مانده ز غول ۔۔۔ لاف کم زن از اصول ای بی اصول

جنگ صاحل مادر نور عین ۔۔۔ نیست از ماهست بین الاصبعین

جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول — در میان جزو و ہا حربست ہول

اینچنین زین جنگ قائم می بود — در عناصر صبر در نگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قوی ست — کہ بر ایشان سقف دنیا مستوی ست

ہر عنصر استون آب اشکننده آن شرر — استون آب اشکننده آن ضرر

پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم جنگے شد نداز ضد فسود

ہشت احوالت خلاف ہمدگر — ہر یکے با ہم مخالف دراثر

چونکہ ہر دم راہ خود رامی زنی — باد گر کس سازگاری چون کنی

فوج لشکرہای احوالت ببین — ہر یکی با دیگری در جنگ وکین

نی نگر در خود چنین جنگ گران — پس چہ مشغولی بجنگ دیگران

تا مگر زین جنگ حقت واخرد — در جہان صلح یک رنگت برد

آن جہان جز باقی و آباد نیست — زانکہ آن ترکیب از اضداد نیست

حرف گوی و حرف نوش و حرف فهم — هر سه جان گردند اندر انتها
نان هندو نان ستان و نان پاک — ساده گردند از صور گردند خاک
یک معنی شان بود در سه مقام — در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد — هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر — گه ز صورت هارب و گه مستقر
آمر آید در صور رود در رود — باز هم زآمرش مجرد می شود
پیش لا له الخلق و له الامر ش بدان — خلق صورت امر جان را کالبدان
را کب و مرکوب در فرمان شاه — جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو — شاه گوید جیش جان را کارکنوا
باز جانها را چو خواند بر علو — بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن — کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرز و دود — دیگ او را کات خرد ست و فرود

پاک سبحانی که سیمستان کند — در غمام حرف شان پنهان کند
زین غمام بانگ و حرف و گفتگو — پرده کز نسیب ناید غیر بو
یاری افزون کش تو این بو را بهوش — تا سوی اصلت برد برگرفته گوش
بو نگهدارد و بپرهیزاز زکام — تن بپوشش از باد و بود سرد عام
تا نیندایدمشامت از اثر — ای هوا شان از زمستان بتر
چون جماد اند و فسرده تن شگرف — می جهد انفاس شان از زل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن — تیغ خورشید حسام الدین بزن
تا نبرارد از شرق سیف الله را — گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب — سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقی و لاغربی ست او — با نجم روز و شب حربی ست او
که چرا جز من نجوم بی هدی — قبله کردی از لئیمی و عمی
تا خوشت ناید مقال آن امین — در نبی که لا احب الآفلین
از قرح در پیش مه بستی کمر — زان همی رنجی ز والشفق القمر

در اضافت مصنف بسوے خصائص کہ ہم جنس ست درست باشد ۱۲ ولی محمد رح

منکر شمس این را کہ شمس کورت — شمس بیش است اعلی مرتبت
از ستارہ دیدہ تصریف ہوا — تا خوشت آید ذا النجم ہوی
خود موثر تر نباشد مہ زنان — ای بسا نانی کہ ببرد عرق جان
خود موثر تر نباشد زہرہ ناب — ای بسا آباکہ کرد او تن خراب
مہر آن در جان لست پند دوست — میز ند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد اے فلان — پند تو در مانگیرد ہم بدان
جز نگر مفتاح خاص آید ز دوست — کہ مقالید السموات آن اوست
این سخن ہمچون ستارہ است و قمر — لیک بی فرمان حق ندہد اثر
این ستارہ بیجہت تاثیر او — میز ند بر گوشہاے وحی جو
کہ بیاید از جہت تا بیجہات — تا ند راند شما را گرگ مات
آنچنان کہ لمعہ دریا ش اوست — شمس دنیا در صفت خفاش اوست

هفت چرخی از زری در رق دست — یک ماه اندر تب و در رق دست

زهره چنگ مسئله در وی زده — مشتری با نقد جان پیش آمده

در هوای دست بوس او زحل — لیک خودرای نه بیند آن محل

دست و پا میرخ چندین خست از و — وان عطارد صد قلم شکست از و

با منجم این همه انجم بجنگ — کای رها کرده تو جان نگزیده ننگ

جان ویست و با همه زنگ و رقوم — کوکب هر فکر او جان نجوم

فکر کو آنجا همه نور ست پاک — بهر ست این لفظ فکری فکر ناک

هر ستاره خانه دارد در علا — هیچ خانه در نگنجد بحم ما

جان بی سو در مکان کی در رود — نور نامحدود را حدّ کی بود

لیک تمثیلی و تصویری کنند — تا که دریابد ضعیف دردمند

مثل نبود لیک باشد آن مثیل — تا کند عقل محمد را گسیل

عقل سرتیز ست لیکن پای سست — زانکه دل ویران شد ست و تن درست

عقل شان در نقل دنیا هیچ هیچ — فکر شان در ترک شهوت هیچ هیچ

صد رشان در وقت دعوی همچو شرق — صبر شان در وقت تقوی همچو برق
عالمے اندر ہزیمت خود نما — همچو عالم بے وفا وقت وفا
وقت خود بینی نگنجد در جهان — در گلو و معده گم گشته چنان
این همه اوصاف شان نیکو شود — بد نماند چونکه نیکو خو شود
گر منی گنده بود همچون منی — چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات — از درخت بخت او روید حیات
هر نباتے کو بجان روی آورد — خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز چون جان رو سوی جانان نهد — رخت را در عمر بے پایان نهد

سوال سائل از واعظ که مرغی بر سر ریض نشسته بود سر او فاضل تر ست و شریف تر و عزیز تر و مکرم تر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را بقدر فهم و ادراک او

واعظے را گفت روزی سائلی — کای تو منبر را سزا و قابلی
یک سوالستم بگو ای ذو لباب — اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر باریکی مرغی نشست — از سر و از دم کدامینش بہ ست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده — روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهرست دم روشیش بره | خاک آن دم باش واز رویش بجه
مرغ با پر می پرد تا آشیان | پر مردم همت ست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر | خیر و شر ننگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر | چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه | او سر باز ست منگر در کلاه
ور همی شیر خورد از مرده خر | ساگ بود او شکل شیری کم نگر
ور پلنگ و گرگ را افگند سگ | شیر میدان مروا ای بی ادب و شک
آدمی بسرشته از یک مشت گل | برگذشت از چرخ واز کوکب بمل
آدمی بر قدر یک طشت خمیر | برفزود از آسمان و از اثیر
هیچ کر مناشنید این آسمان | کی شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس | خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان | خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد | عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای هیچ حور | جلوه آری با عجوزی نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود | کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگوئی من بگویم در بیان | عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان امیر مش کی ست | صورت گرما بهارا روح نیست

صورت گر ما به گر جنبش کند | در زمان از صد عجوزت برکند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر | شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست | هر که او آگاه تر با جان ترست
اقتضای جان چو ای دل آلمیست | هر که آگه تر بود جانش قویست
خود جهان جان سر اسر آگهی ست | هر که بیجان ست از دانش تهی ست
روح را تاثیر آگاهی بود | هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون از نهاد | باشد این جانها دران میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد | جان جان خود مظهر الله شد

آن ملایک جمله عقل و جان بدند — جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بران جان زدند — همچو تن آن روح را خادم شدند
آن ابلیس از جان ازان سر برده بود — یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد — دست شکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گران عضو وش شست — کان بدست اوست تا مذکر دهست
سر دیگر هست کو گوش دگر — طوطی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف — طوطیان عام ازین جمع رسته طرف
کی چشد درویش صورت زان نکات — معنی ست آن فی فعولن فاعلات

از خر عیسی دریغش نیست قند — لیک خر آمد نخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی — پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواهم — این شناس انیست ره رو را همه
تا ز راه خاتم پیغمبران — بو که برخیزد ز لب ختم گران
خمهای کانبیا بگذاشتند — آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناکشاده مانده بود — از کف انا فتحنا بر کشود
او شفیع است اینجهان و آنجهان — اینجهان در دین و آنجا در جنان
اینجهان گوید که تو ره شان نما — وان جهان گوید که تو مه شان نما
پیشه اش اندر ظهور و در کمون — انذر قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب — درد و عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او کو بجود — مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست
در کشاد ختمها تو خاتمی
هست اشارات محمد المراد

نی تو گوئی ختم صنعت بر تو است
در جهان روح بخشان حاتمی
کل کشاد اندر کشاد اندر کشاد

صد هزاران آفرین بر جان او — بر قدوم و بر در فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش — زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا ازری اند — بیمزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است — خم مل هر جا که جوشد هم مل ست
گر ز مغرب برزند خورشید سر — عین خورشید ست نی چیزی دگر
عیب چندان نیست در فرزند و زن — هم بستاری خدای کردگار
گفت حق چشم خفاشش مبند — بسته ام من ز آفتاب بیمثال
از نظرهای خفاش کم و کاست — انجم و آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوشیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند و راهزن صد هزار ابله چنانکه راهزن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی بایست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو عجب مرامی گزند گفت

اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تو اند و اگر
مخنثی هر یکی ترا اثر در ماست مخنثی دیگر هست که در حالی
که گوسفندان دید باز گشت و از پرسیدن ترسید که
اگر من بپرسم گوسفندان اندر من افتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — ای صقال روح و سلطان دمی
مثنوی را مسرح و مشروح ده — صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند — سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسی تو زار و واح آمدند — سوی دام حرف مستحقر شدند
تا دو عمرت در جهان همچون خضر — جان فزاود دستگیر و دستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان — تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی رصد — گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهر آب دم — زخمهای روح فرسا خورده ام
جز برمز ذکر حال دیگران — شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلی ست — که از و پاهای دل اندر گلی ست
صد دل و جان عاشق صانع شده — چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول — می نمودش شمعت عربان مهول
گرچه گویندم عرب کز طفل خود — او بگرد آید دین معتمد
منصب اجداد و آبا را بماند — در پی احمد چنین بیره براند
آن رسول پاک با مجتبی — از پی آن تا رهاند مرورا
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو — تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع — کل سر جاوز الاثنین شاع
من نمانم در زبان این عرب — پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک اگر بودیش لطف سابق — کی بدی این بدولی با جذب حق

الغیاث ای توغیاث المستغیث — زین دو شاخه اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان — مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ باصد کار و بار — زین کمین فریاد کرد از اختیار
کامی خداوند کریم بردبار — ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یک راه صراط المستقیم — به ز دو راهه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توئی — یک خود جان کندن آمد این دوئی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست — یک هر گز رزم همچون رزم نیست
در نبی لشنو بیانش از خدا — آیت اشفقن آن تحملنها
این تردد هست در دل چون وغا — کاین بود به یا که آن حالی مرا
در تردد می زند بر همدگر — خوف و امید بهی در کر و فر
زین تردد عاقبت بان خیر باد — ای خدا مر جان ما را کن تو شاد

مناجات و پناه جستن بحق سبحانه تعالی از فتنهٔ اختیار و از فتنه اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی موقع افتاد بر طلب اختیار و اسباب

اختیار خویش چنانکه بیمار باشد خود را اختیار کم بیند
صحت خواهد که سبب اختیار ست تا اختیارش بیفزاید
و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق او
عزوجل در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیارات
بوده است هرگز فرعون بی نوا و گرسنه کس ندیده است

ای کریم ذوالجلال مهربان	وای ملم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل	یا کثیر الخیر شاهی بی بدل
او لم این جزر و مد از تو رسید	ورنه ساکن بود این بحر مجید
هم ازانجا کاین تردد دادیم	بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلا ام می کنی آه الغیاث	ای ذکورا از ابتلائت چون اناث
تا بکی این ابتلا یارب مکن	مذهبی ام بخش و وه مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش	ز اختیار همچو بالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سوگران	آن کژاوه گه شود آن سوکشان
بفگن از من حمل ناهموار را	تا به بینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود	می چرم زایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم برین یار بیدار | برنگردم جز چو گوئی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین | یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار | همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال | یادگارم هست در خواب ابتحال
می رهم زین چار میخ چار شاخ | می جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر ان ایام ماضیهای خود | می چشم زو ایه خواب ای صمد
جمله عالم زاختیار و هست خود | می گریزد در سر سر مست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند | ننگ خمر و زمر بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی نخست | فکر و ذکر اختیاری دوزخ ست
می گریزند از خودی در بیخودی | یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس از آن نیستی و امی کشی | زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که آن از حق بود | تا که بیند اندران حسن احد

لَیسَ لِلجِنِّ وَلَا لِلاِنسِ اَن
تَنفُذُوا اِلَّا بِسُلطَانِ الهُدیٰ

لَا اِلٰهَ اِلَّا بِسُلطَانٍ یَتَقِی
مِن تَجَاوِیفِ السَّمٰوَاتِ العُلیٰ

لَا اِلٰهَ اِلَّا بِسُلطَانٍ یَقِی
مِن حَرَاسِ الشُّهبِ رُوحَ المُتَّقِی

هیچکس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاهِ کبریا

چیست معراجِ فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد زینیاز
در طریقِ عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه
حسنِ سلطان را رخش آئینه

چونکه از هستی خود مفقود شد
منتهای کار او محمود شد

زان قوی تر بود تمکین ایاز
کو ز خوفِ کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده
کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم مے کرد آن جلیل
یا برای حکمتے دور از دخل

تَنفُذُوا مِن حَبسِ اَقطَارِ الزَّمَن
مِن تَجَاوِیفِ السَّمٰوَاتِ العُلیٰ

مِن حَرَاسِ الشُّهبِ رُوحَ المُتَّقِی
نیست ره در بارگاهِ کبریا

عاشقان را مذهب و دین نیستی
در طریقِ عشق محراب ایاز

ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
حسنِ سلطان را رخش آئینه

منتهای کار او محمود شد
کو ز خوفِ کبر کردی احتراز

کبر را و نفس را گردن زده
یا برای حکمتے دور از دخل

یا که دیدچارقش زان شد پسند — کز نسیم نیستی هستی ست بند
تا کشاید خمه کان بر نیستی ست — تا بیابد آن نسیم و عیش و زیست
تا به بندد خمه بر این مردگان — تا بیابد بوی عیش زندگان
ملک و مال و اطلس این مرحله — هست بر جان سکر و سلسله
سلسله زرین بدید و وعره گشت — مانده در سوراخ چاهی جان زدست
صورتش جنت بمعنی دوزخی — افعی پر زهر و نقش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر — لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دورد از وی نکال — لیک جنت به و را در کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی — که بگاه صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زین گلشنی — کو حقیقت بدترست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زین گلشکر — که بسوزاند هان راچون شرر
چند گویم مر ترا کاین انگبین — زهر قتالست زود دوری گزین
لیک تلخ آید ترا گفتار من — خواب می گیرد ترا از انذار من
خواجه آخر یک زمان بیدار شو — وز حیات خویش برخوردار شو

حکایت آن غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا
آورده بود چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام خبر
یافت و رنجور شد و می گداخت هیچ کس علت او را
نمی یافت و او را زهرهٔ گفتن نی و اطبا از معالجهٔ او
فرو ماندند و چون خواجه دریافت بحکمت معالجه کرد

خواجه را بود هندو بندهٔ
پرورده کرده او را زندهٔ

علم و ادابش تمام آموخته
وردلش شمع هنر افروخته

پرورید شش از طفولیت بناز
در کنار لطف آن اکرام ساز

بود هم این خواجه را یک دختری
سیم اندامی کشی خوش گوهری

چون مراهق گشت دختر طالبان
بذل می کردند کابین گران

می رسید ش از سوی هر مهتری
بهر دختر مبدم خواهشگری

گفت خواجه مال را نبود ثبات
روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار
که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهترزادگی
که بود غرهٔ بمال و بارگی

امّی بسا مهتر بچه کز شور و شر — شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس — کم پرست و عبرتی گیر از ابلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین — او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقّت علم ای امین — زانت نکشاید دو دیده غیب بین
چون نبیند غیر دستاری و ریش — از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی — خود همی بینی که نوربازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح — که از و باشد بدو عالم فلاح
گر یک و اما دصالح اختیار — که بدا و فخر همه خیل و تبار
پیش زنان گفتند اورا مال نیست — مهتری و حسن استقلال نیست
گفت آنها تابع زهد اند و دین — بی زرا و گنجی ست بر روی زمین
چون بجد ترویج دختر گشت فاش — دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود — گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیماری اومی گداخت — علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می گفتی که رنجش از دل ست — داروی تن در غم دل باطل ست
آن غلام اعقل دمی نرد از حال خویش — گرچه می آمد ورا در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو — باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادر ی او را بود — کو غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام — روز دیگر رفت نزدیک غلام
پیش ترش راشانه می کرد آن ستی — باد و صد مهر و دلال و دوستی
آنچنانکه مادران مهربان — نرم کردش تا در آمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود — که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر — حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون زخشمی کادش — کش زند و زبام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری — که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت — گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گر اسکی خائن بود — ما گمان برده که هست و معتمد
حال خود را این چنین گفت او مرا — خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من بی زجر او را ازین طمع باز آرم بتدبیر که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو — که از و بیزارم و بدمیش تو
تا مگر این از دلش بیرون کنم — پس تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست — که حقیقت دختر ما جفت تست

باز دانستیم ای خوش مشتری — چونکه دانستیم تو اولی تری
آتش ما هم درین کانون ما — لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بروی زند — فکر شیرین مرور را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف — آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش — جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین ننگ همین — خود ز بامم کی بجنبد اندرین
ایچنین ژاژی چه خایم بهر او — گو بمیر آن خائن ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم مزن — تا رود علت از و زین لطف خوش
دفع او را دل ببر من نویس — هل که صحت یابد این بیمار پیس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین — می نجنبید از نشستن بر زمین
زفت و گشت و فربه و سرخ و شگفت — چون گل سرخ او هزاران شکر گفت
گه گهی می گفت ای خاتون من — که مبادا باشد این دستان و فن
لیک خاتون جزم میگفتش که ما — در پی ایمنیم فارغ باش ها
خواجه چون بیدش کسی سرخ زفت گشت — رفت از وی علت و آمد بگشت
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی — که همی سازم فرح را وصلتی
تا بجماعت عشوه می داد و دغل — کای فرح بادت مبارک اتصال
تا یقین ترشد فرج را آن سخن — علت از وی رفت کل از بیخ و بن

سرخ و زفت شد

بعد ازان اندر شب گردک بفن — امروی را بست حنا همچو زن
پرنگارش کرد ساعد چون عروس — پس نمودش ماکیان دادش خروس
مقنعه وحله عروسانه نکو — کنگ امرد را بپوشانید رو
شمع را هنگام خلوت بود کشت — ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد می کرد و فغان — از برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف کف و نعره مردوزن — کرد پنهان نعره آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را می فشارد — چون بود در پیش سگ نان آرد
روز آورد مطاس و بوغ رفت — رسم داماد آن فرج حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جان — کون دریده همچون دلق تونیان
آمد از حمام در گردک فسوس — پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان — که نباید کو کند رو متحان
ساعتی در روی نظر کرد از عناد — انگهان با هر دو دستش ده بداد
گفت کس را خود مباد الا تصال — با چو تو ناخوش عروس بدفعال
روز رویت همچون خاتون ختن — شب عمودت همچو شاخ کرگدن
روز رویت همچو خاتون تتر — کیر زشتت شب بتر از کیر خر
همچنان جمله نعیم این جهان — بس خمش ست از دو پیش امتحان
می نماید در نظر از دور آب — چون روی نزدیک آن باشد سراب

گنده پیرست او واز بس حیله پوس — خویش را جلوه کند چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه اش — نوش نیش آلوده دان او را مچش
تا نیفتی چون فرج در صد حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانه پنهان دام او — خوش نماید اولت انعام او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی بچنین غرور مبتلاست در هر مرحله الا من عصمه الله

چون به پیوستی بدام ای هوشیار — چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی — در نهانش مرگ و درد و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند — چون جنازه دفنی که برگردن برند
جمله را احمال خود خواهد کفود — بار مردم کشته چون اهل قبور
بر جنازه هر کرا بینی بخواب — فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلقت بار — بار بر خلقان فگند ناین کبار
بر تن خود بار خود نه ای پسر — بر کس دیگر منه زین الحذر
با خود بر کس منه بر خویش نه — سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپا — تا نیاید نفرتست اندر دو پا
مرکبی را کاخرش تو نه توی — که بشهری مانی و ویران دهی

وه دهش اکنون که چون شهرت نمود — تا نباید رخت ویران کشود
وه دهش اکنون که صد بستانیست — تا نگردے عاجز و ویران پرست
گفت پیمبر که جنت از آله — گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهے من کفیلم مر ترا — جنت المأوے و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیال — تا یکی روزی که گشته بد سوار
تا زپا نه از کفش افتاد راست — خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آنکه آزادش نیامد هیچ بد — داند او بیخواهشے خود می دهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست — آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست — کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد — آن زنیکیهاے عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست — ده مده که صد هزاران دُر دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد — سوے شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چون زده وهی — تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند — از ندامت آخرش ده می دهند
هر زر را چون قطع سکے می دهد — ذوق در دی را چو زن ده می دهد

دیدهٔ ده دادن از دست حزین — ده بدادن زین بریده دست بین
همچنین قلاب دغا دانند — وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه مے آرند هم پروانه وار — باز نسیان می کشدشان سوی کار
همچو پروانه زدور آن نار را — نور دید و بسته آن سو بار را
چون بیاید سوخت پرش و اگریخت — باز چون طفلان فتاد و لم ریخت
بار دیگر بر گمان طمع سود — خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم واپس نجست — باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وامی جهد — همچو هندو شمع را ده میدهد
کامی رخت تابان چو ماه شب فروز — وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و آنین — کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در عموم تاویل این آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نارا للوغا ... اطفاء الله نارهم حتی الطفا

عزم کرده که دلا اینجا مایست ... گشته ناسی را نکه اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدق کاشته ... حق برو نسیان آن بگماشته

گرچه بر آتش زنه دل می زند ... آن ستارش را کف حق می کشد

قصه هم در تفسیر این معنی

رفت دزدی شب بخانه یک نگر ... آمد و پنهان در آمد همچو گرگ

شرفه بشنید در شب معتمد ... برگرفت آتش زنه کاتش زند

صاحب خانه شب آوازی شنید ... برگرفت آتش زنه زد آن دحید

میزد آتش بهر شمع افروختن ... تا سر آواز را بیند علن

در زد آمد آن زمان پیش نشست ... چون گرفتی سوخته می کرد پست

می نهاد آنجا سر انگشت را ... تا شود استاره آتش فنا

ترهمی کرد او سر انگشت را ... زهمع آن استاره را کردی فنا

خواجه می پنداشت کز خود می مرد ... این نمیدید او که دزدش می کشد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود ... می مرد استاره از تریش زود

لیکه ظلمت بود و تاریکی زبیش ... می ندید آتش کشی را پیش خویش

این چنین آتش کشی اندر دلش ... دیده کافر نبیند از عمش

چون لگن نی داند دل داننده ... هست باگردنده گرداننده

چون نمی گوئی که روز و شب بخود
ای خداوندی که آید کی رود

اگر معقولات میگردی ببین
اینچنین بیعقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقول تر
یا که بے بنا بگوئے کم هنر

خانه با این بزرگی و وقار
کی بود بی اوستادی خوبکار

خط با کاتب بود معقول تر
یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم
چون بود بے کاتبی ای متهم

شمع روشن بی زگیرانندهٔ
یا بگیر انندهٔ دانندهٔ

صنعت خوب از کف مشکل پسر
باشد اولی یا زگیر اے بصیر

پس چو دانستی که قهرت می کند
بر سرت دبوس محنت می زند

پس بگو دفعش چو نمرودی بجنگ
سوی او کش در هوا تیر خدنگ

هیچو لشکر مغل بر آسمان
تیر می اندازد دفع نزع جان

یا گریز از وے اگر تانی برو
چون روی چون در کف اوئی گرو

ور عدم بودی نرستی از کفش
از کف او چون رهی ای دست خوش

آرزو جستن بود بگریختن
پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دام ست و دانه آش رزو — در گریز از دو مهای آز زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد — چون شدی در صد آن دیدی فساد
چون شدی در ضد بدانی ضد آن — ضد را از ضد شناسی ای جوان
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب — گرچه مفتی تان برون گوید خطوب
گوش کن استفت قلبک از رسول — گرچه مفتی ات برون گوید فضول
آز رزو بگذار تا رحم آیدش — آز مودی کاینچنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش — تا روی از حبس او در گلشنش
دم مبدم چون تو مراقب میشوی — دادمی بینی و دا و رای غوی
در ببندی چشم خود را از احتجاب — کار خود را کی گذارد آفتاب
باز ران سوی ایاز و رتبتش — وان فضیلت در کمال رفعتش

تحریش کردن ابلیس با دوستان خود بر برش

وانمودن پادشاه با امرا و متعصبان سبب

فضیلت و مرتبت و قربت و جا گے بردن ایاز بر وجہی کہ ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند — عاقبت بر شاہ خود طعنہ زدند
کاین ایاز تو ندارد ہیچ خرد — جاگی سی امیرا و چون خورد
شاہ بیرون رفت با آن سی سیر — سوے صحرا و کہستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملک — گفت امیرا کہ روای موتفک
رو و بپرس آن کاروان ابر رصید — کز کدا مین شہر اندر می رسد
رفت و پرسید و بیامد کز ری — گفت عزمش تا کجا دارد وی
دیگری را گفت وای بو لعلا — باز پرس از کاروان کہ تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن — گفت رختش چیست ہان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر — کہ برو و از پرس رخت آن خفر
باز آمد گفت از ہر جنس ہست — غلب آن کالہای رازی ست
گفت کی بیرون شد از شہری — ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو و از پرس ہان — تا کہ کی بود ست نقل کاروان
باز گشت و گفت ہشتم از رجب — گفت دری چیست تسعیر ای عجب
چون نمیدانست دیگر دم نزد — شہ فرستاد آن دگر را زان عدد

همچنین تا سی امیر و بیشتر ... سست رای و ناقص اندر کروفر
هر یکی رفتند بهر یک سوال ... تا قص و عاجز زادراک کمال
گفت امیرا زاکه من روزی جدا ... امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست ... او برفت این جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک ... حال شان دریافت بی ریب و شک
هر چه زین سی میراند رسی مقام ... کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

مرافعهٔ آن امرا آن حجت بشبه جبریانه و جواب دادن شاه محمود ایشان را

پس بگفتند آن امیران کاین نبشت ... از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حق ست مه را روی نغز ... داده بخت ست گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت می کند ... از تفاخر خیمه بر مه می زند
گفت سلطان بلکه انچه از نفس زاد ... ربع تقصیرست و دخل اجتهاد
ور نه آدم کے بگفتے با خدا ... ربنا انا ظلمنا انفسنا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود ... چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسے که گفت اغویتنی ... تو شکستے جام و ما را می زنی
بل قضا حق ست و جهد بنده حق ... هین مباش اغوا چو ابلیس لعین خلق

در تردد ماندہ ایم اندر دو کار — این تردد کے بود در اختیار
این کنم یا آن کنم کے گوید او — کہ دو دست و پاش بستست ای عمو
ہیچ باشد این تردد در سرم — کہ روم در بحر و یا بالا پرم
این تردد ہست کہ موصل روم — یا برائے سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتے — ورنہ آن خندہ بود بر سبلتے
بر قضا کم نہ بہانہ اے جوان — جرم خود را چون نہی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو — می خورد بکر و برادر خمر
گر خود بر گرد و جرم خود ببین — جنبش از خود بین و از سایہ مبین
کہ نخواہد شد غلط پاداش میر — خصم را مپسند آن میر بصیر
نو عسل خوردی نیابد تب بگیر — مزد روز تو نیابد شب بگیر
در چہ کردی جہد کان و اتو نگشت — تو چہ کاریدی کہ نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت — ہمچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل اندر غیب صورت می کنند — فعل زدی را نہ داری میزنند
دار کے ماند بدزدی لیک آن — ہست تصویر خدای غیبدان
در دل شحنہ چو حق الہام داد — کاینچنین صورت بساز از بہر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا — نا مناسب چون دہد داد و سزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین — چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو — قرض تو کردی ز که خواهم گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه — هوش و گوش خود بدین پا داشته
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی — با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بدکردنی — بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم اچول کند — کلب را گه گه انی وکابل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی — متهم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره — که منم تعمیل بثقال ذره
در فسون نفس کم شو غره — کافتاب حق نپوشد ذره را
هست این ذرات جسمی ای مفید — پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افکار — پیش خورشید حقایق آشکار
پیش حق پیدا و پیش تو نهان — سر غیب ست این مکن فکری ان

حکایت آن صیادی که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کله وار بر سر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک اندکی بوی برد که این آدمی ست که بر شکل گیاه می نماید اما هم تمام بوی

نبرد با فسون او مغرور شد زیرا که در ادراک اول
قاطعے نداشت و در ادراک دوم قاطعے داشت وہو
الحرص والطمع لاسیما عند فرط الحاجۃ والفقر
قال النبی علیہ الصلوٰۃ والسلام کاد الفقر ان یکون
کفرا صدق رسول اللہ صلی اللہ علیہ وعلی آلہ واصحابہ وسلم

رفت مرغے در میان مرغزار — بود آنجا دام از بہر شکار
دانہ چندی نہادہ بر زمین — وان صیاد آنجا نشستہ در کمین
خویشتن پیچیدہ در برگ و گیاہ — وز گل و لالہ در ابر سر کلاہ
در کمین بنشستہ و کردہ نگاہ — تا در افتد صید بیچارہ ز راہ
مرغ آمد سوی او از ناشناخت — پیش طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبز پوش — در بیابان و میان این وحوش
گفت مردی زاہدم من منقطع — با گیاہ و با حشیش مقتنع
زہد و تقوی را گزیدم دین و کیش — زانکہ می دیدم اجل را پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده — کسب تو دکان مرا برهم زده

چون بآخر فرد خواهم ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن

روی خواهم گرد آخر در لحد — آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهم ای صنم — آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای بزر لفت و گمر آموخته — آخر ستت جامهٔ نادوخته

رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم — دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم

جد و خویشان مان قدیمی چار طبع — مانجویند عاریت بستیم طمع

سالها همصحبت و همدمی — با غنا سر داشت چون آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول — روح اصل خویش را کرده نکول

از عقول و از نفوس پر صفا — نامه‌ها آید بجان کای بیوفا

یار گان پنجروزه یافتی — روز یاران کهن بر تافتی

کودکان هر چند در بازی خوشند — شب کشان شان سوی خانه می‌کشند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد — دزد از ناگه قبا و کفش برد

آنچنان گرم او بیازی در فتاد — کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد

شب شد و بازی او شد بی مدد — رو ندارد که سوی خانه رود

بی شنیدی انما الدنیا لعب — باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از ان که شب شود جامه بجو — روز را ضایع مکن در گفتگو

من بصحرا خلوتی بگزیده ام | خلق را من در دو جامه دیده ام
نیم عمر از آرزوی دلستان | نیم عمر از غصهای دشمنان
جبه را بردآن کله را این ببرد | غرق بازی گشته چون طفل خرد
نیک شبانگاه اجل نزدیک شد | خیل هذا اللعب بتک لا تعد
هین سوار تو به شو در دز درس | جاها از دز دبستان بازپس
مرکب تو به عجائب مرکبست | بر فلک تازد بیک لحظه زیست
لیک مرکب را نگه میدار از زان | کو بدزدد دیدآن قبایت را نهان
تاندزدد مرکبت را نیز هم | پاس دار این مرکبت را دم بدم

حکایت آن شخص که دزدان قحبه او بدزدیدند و بران قناعت نکردند بحیله جامهاش را هم دزدیدند

آن یکی قحبه داشت از پس میکشید | دزد قحبه را برد و جلبش را برید
چونکه شد آگه دوان شد چپ و راست | تا بیابد کان قحبه برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را | کو فغان می کرد کای وا ویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد | گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی | خمس بدهم مر ترا با دل خوشی
هست در همیان من پانصد درم | گر کنی با من چنین لطف و کرم

ترجمه حکایت راهب و دو زن پیش ازین نسخه که اگرچه ربط صریح باحکایت پیش ندارد لیکن بمعنی مناسب مقام بصورت درآوردم

خمس صد دینار بستانی بدست — گفت باخود این مهار دم مست

گر دری بربسته شد صد در گشاد — گرچی شد حق عوض بهتر بداد

جاهلی جاهل برکند و اندر چاه رفت — جاهلی را برد هم آن در زد تفت

حازمی باید که ره تا ده برد — حزم نبود طمع طاعون آورد

او یکی عوزد نیست فتنه سیرتی — چون خیال او را نهردم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا — در خدا بگریز و واره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهیب و در معنی ترهیبی که مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم نهی کرد ازان امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست — دین احمد را ترهب نیک نیست

از ترهب نهی کرد آخر رسول — بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرط ست و جماعت در نماز — امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بد خویان کشیدن زیر صبر — منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن نفع الناس ای پدر — گر نه سنگے چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش — سنت احمد بهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر — جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیاد عیار — نیست مطلق آنکه گفتی هوشدار
هست تنهائی به از یاران بد — نیک با بد چون نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ — پیش عاقل او چو سنگ ست و کلوخ
چون حمار ست آنکه بی آلیت ست — صحبت او عین رهبانیت ست
هوش او سوی علف باشد چو خر — بگذرد از وے تو نامے بے ہنر
زانکه غیر حق همه گرد و رفات — کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالک ست — ملک و مالک عکس آن یک مالک ست
گرچه سایه عکس شخص ست ای پسر — هیچ از سایه نتانی خورد بر
هین ز سایه شخص را می کن طلب — در سبب رو گذر کن از سبب

یار جسمانی بود رویش بمرگ — صحبتش شوم ست باید کرد ترک

حکم او لاتسلم حکم قبله او بود — مرده اش خوان چونکه مرده جو بود

هر که با این قوم باشد راهب ست — که کلوخ و سنگ او را صاحب ست

بگذر از سنگ و کلوخ بی وجود — سوی کان لعل رو از بهر جود

خود کلوخ و سنگ کس را ره زند — زین کلوخان صد هزار آفت رسد

گفت مرغش پس جهاد انگه بود — کاینچنین رهزن میان ره بود

از برای حفظ و یاری و نبرد — بر ره نامین آید شیر مرد

عرق مردی اندکی پیدا شود — که مسافر همره اعدا شود

چون نبی لسیف بود دست آن رسول — امت او صفدران آمد و فحول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه — مصلحت در دین عیسی غار و کوه

مصلحت آدت هر یک را جدا — مصلحت جو گر توئی مرد خدا

گفت آری گر بود یاری و زور — تا بقوت برزند بر شر و شور

قوتے باید درین ره مرد وار — یارے باید در شیخا فرد وار

چون نباشد قوتے پرهیز به — در فرار لایطاق آسان بجه

صنعت این ست ای عزیز نامدار — فکرتے کن در نگر انجام کار
یار می جوتا بیابے راه را — ورنه کی دانی تو راه وچاه را
گفت صدق دل بباید کار را — ورنه یاران کم نیایند یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد — زانکه بے یاران بمانی بیمدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی — دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب انگبے گیرا بود — گر ز مه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد — در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق — بی ره و بی یار رافتے در مضیق
راه سنت با جماعت به بود — اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان — غافلان خفته را آگه مدان
همرهے راجو کز و یابی مدد — همدل و همدرد و جویان احد
همرهی نے کو بود خصم خرد — فرصتے جوید که جامه تو برد
میرود با تو که یابد عقبه — که تو اندر دست آنجا نهبه
میرود با تو برائے سود خویش — هین منوش از نوش او کان هست نیش
یا بود اشتر دلی چون بد ترس — گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی — اینچنین همره عدوان نبی ولی
یار بد مارست هین بگریز ازو — تا نریزد در تو زهر آن زشت خو

یار را از راه برد آن راهزن — مرد نبود آنکه افتد زیر زن

راه جانبازیست در هر عیشه — آفتی در دفع هر جان شیشه

راه دین هر گمرهی خود چون رود — حاجی باید که مردره بود

راه دین زان و پر از شور و شرست — که نه راه هر مخنث گوهرست

در ره این ترس امتحانهای نفوس — همچو پرویزن به تمییز سبوس

راه چه بود پرنشان پایها — یار چه بود نردبان رایها

گیرم آن گرگت نیابد زاحتیاط — بی رفیقیت نیابی آن نشاط

آنکه اندر راه تنها خوش رود — با رفیقان سیر او صد تو شود

با علیظی خیر یاران ای فقیر — در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود — بر وی آن راه از تعب صد تو شود

چند سبز و چند چوب افزون خرد — تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا می گوید آن خر خوش شنو — گر نه خر همچنین تنها مرو

آنکه تنها خوش رود اندر رصد — با رفیقان بی گمان خوشتر رود

هر نبی اندر چنین راه درست — معجزه ننمود و همراهان بجست

گر نباشد یاری دیوارها — کی برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار را اگر باشد جدا — سقف چون باشد معلق بر هوا

گر نباشد یارے جبر و قلم — کی فتد بر روے کاغذ ها رقم

این حصیرے که کسی می گستر د — گر نه پیوندد بهم باد شش برد

حق ز هر جنسے چو زوجین آفرید — پس نتائج شد ز جمعیت پدید

در میان مرغ و صیاد ای عجب — بس شکال افتاد و شد نزدیک شب

او بگفت و این بگفت از هیتر از — بحث شان شد اندرین معنی دراز

مثنوے را چابک و دلخواه کن — ماجرا را موجز و کوتاه کن

مرغ را چون دید بر گندم فتاد — نفس او بی طاقت آمد گر کشاد

بعد ازان گفتش که گندم آن گیست — گفت امانت از یتیم بی وصی ست

مال یتیام ست امانت پیش من — زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال — هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم — ای امین و یار ساو محترم
گفت مفتی ضرورت هم تونی — بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به — ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس کز خود فرو رفت آن زمان — تو سنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فرخ بماند — چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه — پیش ازان بایست این دود سیاه
پیش ازان کاین دانه برتو فرض شود — گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله آن دم کار بند — حرص را آواره کن ای هوشمند
آن زمان که حرص جنبید و هوس — آن زمان می گو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است — یو که بصره وارهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیا کلی — قبل هدم البصرة و الموصل

نخ علی قبل موسی و اغتفر
لا تسخ لی بعد موسی و اصطبر

وابک لی قبل ثبور می فی النوی
بعد طوفان النوی خل البکا

آن زمان که دیومی شد راهزن
آن زمان بایست یاسین خواندن

پیش ازان کاشکسته گردد کاروان
آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران ببردند بکلی بعد ازان هیهای و پاسبانی بنیادمی کرد

پاسبانی بود در یک کاروان
حارس مال و قماش آن مهان

پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد
رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار شد آن کاروان
دید رفته رخت و سیم و اشتران

پاسبان در هی هی و چوبک زدن
گرم گشته خود همو بد راهزن

پیش بد و گفتند اے حارس بگو
که چه شد این رخت و این اسباب کو

گفت دزدان آمدند در نقاب
رختها برد و ندا از پیش شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ
پس چه می کردی چه تو مرد ریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه
با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید
نعره بایستی زدن که برجهید

گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ
کز خمش ورنه کشیمت بیدریغ

---

۵۳ قوله گفت الخ یعنی گرچه بدان متواتری از فرود آمدن حاجیان بودی ۵۴ قوله گفت او یعنی جواب گفتن بدزدان از فرو آوردن حاجیان بودی

آن زمان از ترس بستم من دهان — این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست این دمم که دم زنم — این زمان چندانکه خواهی می کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه — بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین — هست غفلت بی نمک تر ز ان یقین
همچنان هم بی نمک می نال نیز — که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه و چربو یا بگاه — از تو چیزی فوت کی شد ای آله
گفت لا تا سوا علی ما فاتکم — کی شود از قدرتش مطلوب کم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب گفتن زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای آن بود — کو فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد هی سزای آن نشاف — که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از ان نوحه گری آغاز کرد — کرخ فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز بناقضهای دل پشتم شکست — بر سرم جانا بیامی مال دست
زیر دست تو سرم را راحتی ست — دست تو در شکر بخشی آیتی ست
سایه خود افگندی بر من بمدار — بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من — در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لائق چه باشد گر دی — تا نسازائی را بپرسی دمنی
مر عدم را خود چه استحقاق بود — که برو لطفت چنین در ها کشود
خاک گرگین را کرم سبب کرد — ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان — که بشر شد نطفه مرده از زان
توبه بی توفیقت ای نور بلند — چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک برکنی — توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم — چون ننالم چون بپشاری دلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام — بی تو هر گز کار کے گردد تمام
چون گریزم زانکه بیتو زنده نیست — بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان اصول — زانکه بیتو گشته ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی — سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرو شرم گویم راز فاش — چند ازین صبر و زحیرو ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سحاب — تا گهان بجهم زین پرحجاب
ای رفیقان را بهار آبست یار — آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره — در کف شیرے خونخواره
او ندارد خواب و خور چون آفتاب — روحها را می کند بیخورد و خواب
که بیا من باش یا هم خوی من — تا به بینی در تجلے روی من

۵۱۶ قولہ کہ بیا الخ این بیت مقولہ آفتاب ست کہ سابق بشمیر رفتہ و یاران بے خورد و خواب کردن ست ۱۲

ور نمیدی چون چنین شید است خاک بودی طالب اجلاست
گر ز میوت نداوت او علف چشم جانت چون بماند ست آن طرف
گر بدو سوراخ زان شد معتکف که ازان سوراخ او شد معتلف
گر بدیگر همی گردد بام گر شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی وان یکی حارس برای جاهگی
وآن یکی بیکار و در لامکان که ازان سودا ویش تو فوت جان
کار آن دارد که حق را شد مرید بهر کاری بزاید
دیگران چون کودکان این و زچند تا شب ترحال بازی می کنند
خوانبنا کے کوزه لقطه می جهد دایه وسواس عشوه می دهد
رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما که کسی از خواب بجماند ترا
هم تو خود را بر مکن از بیخ خواب همچو تشنه که شود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان همچو باران می رسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشقی که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود که خوابش ببرد معشوق آمد او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و باز گشت و در بیان تحقیق ماهیت آن

عاشقی بودست در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود — شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود — کز فراق ار صبر آید زاینده بود
گفت روزی یار او را کاشب بیا — که بکنم از پی تو لولیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب — تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد — چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم دار — بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود — او فتاد و گشت بیخود آن عنود
یا عتی بیدار بُد خوابش گرفت — عاشق دلداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعد انه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او درید
گردگان چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید — آستین و گردگانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست — آنچه بر ما میرسد آن هم رواست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم — چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردگان ما درین مطمن شکست — هر چه گویم از غم خود اندکست
عاذلا چندین صداع و ماجرا — پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود — آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگی ست — اندرین ره دوری و بیگانگی ست
من بنه بر پایم آن زنجیر را — که دریدم سلسله تدبیر را
غیر جعد آن نگار مقبلم — گرد و صد زنجیر آرے بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست — بر در ناموس ای عاشق تلیست
وقت آن آمد که من عریان شوم — نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا — که دریدم پرده شرم و حیا
ای به بسته خواب جان از جادوی — سخت دل یارا که در عالم توئی
هین گلوی صبر گیر و بسملی فشار — تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش — ای دل ناخاندان و منزلش

خانه خود را همی سوزی بسوز
کیست آنکس کو بگوید لا بسوز

خوش بسوز این خانه را ای شهرست
خانه عاشق چنین اولی ترست

بعد ازین من سوز را قبله کنم
زانکه شمع من بسوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر
یک شبی در کوی بی خوابان گذر

بنگر آنها را که مجنون گشته اند
همچو پروانه بوصلش کشته اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
اژدهائی گشته گوئی خلق عشق

اژدهائی ناپدید دلربا
عقل همچو کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو
طبلها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جوی رنمائی تا ابد
لم یکن شیئا الگوا احد

اهلی مزور چشم بگشا و ببین
چند گوئی می ندانم آن و این

از وبای زرق و محرومی برآ
در جهان حی و قیومی درآ

تا نمیری نیم همی نیم شود
وین ندانمهات می دانم شود

بگذر از مستی و مستی بخش باش
زین تلون نقل کن در استواش

چند نازی تو بدین مستی پست
بر سر هر کوی چندان مست هست

گر دو عالم پر شود سرمست یار
جمله یک باشند و آن یک نیست خوار

این ز بسیاری نیاید خواری
خوار که بود تن پرستی ناری

گر جهان پر شد ز نار و نور مه
کی کساد آید بر صاحب دله

گر جهان پر شد ز نور آفتاب
کی بود خوار آن تف خوش التهاب

لیک با این جمله بالاتر خرام
چونکه ارض الله واسع بود و رام

گرچه این مستی چو باز اشهب ست
بر ترازوی در زمین قدس هست

مست ز ابرار و مقرب زوبه است
بر مقرب شیر او چون روبه است

رو سرافیلی شو اندر امتیاز
در دمنده روح و مست ساز

مست را چون دل مزاج اندیشه شد | این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم و آن ندانم بهر چیست | تا بگوئی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر اثبت باشد در سخن | نفی بگذار و ز اثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار | آنکه آن هست آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی طلب | ترک و مطرب را بگو احوال شب
نفی بگذار و همان هستی پرست | این بیاموزای پدر زان ترک مست

بگذار نفی ای پسر هستی پرست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و

تفسیر این حدیث که ان للہ تعالی شرابا لاعدا ولیائہ
اذا شربوا سکروا واذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث

می در خم اسرار ازان می جوشد
تا هر که مجرد ست ازان می نوشد
قال اللہ تعالی ان الابرار یشربون الآیۃ

این می که تو میخوری حرام ست ولی — ما می نخوریم جز حلال ای ولی
جهد کن تا زینت هست شوی — ور شراب خدا می مست شوی

اعجمی ترکے سحر آگاه شد — وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود — نقل و قوت قوت مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد — باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد — وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن — لیک فرقست زین تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان — لیک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دائم رهزن ست — اشتراک گبر و مومن در تن ست

جسمها چون کوزه‌های بسته سر — تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات — کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر نظر وقش نظر داری شهی — ور بظر فش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان — معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دانما تن بین بود — دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی — صورتش ضال ست و هادی معنوی
در نبی فرمود کاین قرآن ز دل — هادیی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می — پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون باده شیطان بود — کی ترا وهم می رحمان بود
این دوانباز ند مطرب با شراب — این بدآن و آن بدین آرد شتاب
پر خماران ازدم مطرب چرند — مطربان شان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست — دل شده چون گوی در چوگان اوست

در سرا آنچه هست گوش آنجا رود
در سرا صفرست آن سودا شود

بعد از آن این دو به بیهوشی روند
والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی دهد
مطربان را ترک ما بیدار کرد

مطرب آغاز ید بیتی خوانناک
که اَنِلنِی الکَاسَ یَا مَن لَا اَرَاکَ

اَنتَ وَجهِی لَا عَجَب اِن لَا اَرَاه
غَایَةُ القُربِ حِجَابٌ وَاشتِبَاه

اَنتَ عَقلِی لَا عَجَب اِن لَم اَرَک
مِن وُفُورِ الاِلتِبَاسِ المُشتَبَک

حَیثُ اَقرَبُ اَنتَ مِن حَبلِ الوَرِید
لَم اَقُل یَا یَا نِدَاءُ لِلبَعِید

بَل اَغَاظَهُم اَنَادِی فِی لِقَفَار
کَی لَا کُتُم مَن سَمِعَ مِمَّن اَغَار

این سخن پایان ندارد ای عزیز | بشنو اکنون نکتهٔ صاحب تمیز

آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی صلی اللہ علیہ وعلی آلہ وسلم و گریختن عائشهٔ صدیقه رضی اللہ تعالی عنہا از پیش ضریر و گفتن رسول صلی اللہ علیہ وعلی آلہ وسلم که چه می گریزی که او ترا نمی بیند و جواب دادن عائشهٔ صدیقه رضی اللہ تعالی عنہا رسول صلی اللہ علیہ وعلی آلہ وسلم را

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر | کای نوانبخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم | مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب | عائشه بگریخت هم از اجتناب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک | از غیور حی رسول رشک ناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون | زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قدر هند | چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون | کی بود ست احمدی فریبد انیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد | غیرت آن خورشید صد تو را رسد

کاندر افگندم بگیسوان گوی را — در کشیدای اختران هی روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید — ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غائب شوم — کے روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبے خفاش وار — پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاؤسان پری عرضه کنید — باز مست و سرخوش و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از امتیاز — همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوسفال — تا نگردید از منی زاهل شمال
ترک آن کن که دراز است این سخن — نهی کرد ست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم عائشہ را رضی اللہ عنہا کہ چہ پنہان می شوی پنہان مشو چون اعمی ترا نمی بیند تا پدید آید کہ عائشہ رضی اللہ عنہا از ضمیر مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم واقف ست یا خود مقلد گفت ظاہر ست

گفت پیغمبر برای امتحان — او نمے بیند ترا کم شو نہان
کرد اشارت عائشہ با دستہا — او نہ بیند من ہمے بینم ورا

غیرت عقل ست برخوبی روح — پر ز تشبیهات و تمثیل ای نصوح
با چنین پنهانی کین روح راست — عقل بر وی این چنین رشکین چرا ست
از که پنهان می کنی ای رشک خو — آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب — فرط نور اوست روپوش انقلاب
از که پنهان می کنی ای رشک در — کافتاب از وی نمی بیند اثر
رشک ازان افزون ست اندر تنم — گر خودش خواهم که هم پنهان کنم

زاتش رشک گران آهنگ من — باد و چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکی ستت ایجان و دل — پس دهان بربند و گفتن را اهمل
تا کنم ارخامش کنم آن آفتاب — از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود — که ز منع آن میل افزون تر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود — جوش اُحببت بان اُعرف شود
حرف گفتن بستن آن وزن ست — عین اظهار سخن پوشیدن ست
بلبلا نعره زن بر روی گل — تا کنی مشغول شان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوش شان — سوی روضی گل نپرد هوش شان
پیش این خورشید کو بس روشن ست — در حقیقت هر دلیلی رهزن ست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم
وزین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

وبانگ برزدن امیر ترک اورا که آن بگو که مے دانے وجواب مطرب امیر ترک را

مطرب آغاز زید پیش ترک مست — در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم که تو ماهی یا وثن — می ندانم که چه می خواهی زمن
من ندانم تا چه خدمت آرمت — تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا — من ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشے — گاه در برگاه در خون میکشے
همچنین لب در ندانم باز کرد — می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت — ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و بوسی کم کشید — تا علیها بر سر مطرب رسید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست | گفت نی مطرب کشی اینم بدست
گفت این تکرار بیحد و مرش | گوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور | زانچه میدانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش | می ندانم می ندانم در مکش
من بپرسم گر بجائی هی مری | تو بگوئی نی زبلخ و نی زهری
نی ز روم و نی ز هند و نی ز چین | نی ز شام و نی عراق و با رزین
نی ز بغداد و نه موصل نی طراز | در کشی درنی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجائی باز ره | هست تنقیح مناط این جا نگه
یا به پرسم که چه خوردی تا شتاب | تو بگوئی نی شراب و نی کباب
نی بقول و نی پنیر و نی بصل | نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل
نی قدید و نی شرید و نی عدس | انچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خائی دراز از بهر چیست | گفت مطرب زانکه مقصودم خفی ست
سر مد اثبات پیش از نفی تو | نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را | چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله صلے الله علیه وعلی آله وسلم مُوتُوا قبلَ
اَن تَمُوتُوا و بیت حکیم سنائی قدس سره

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسے کندی و اندر پردهٔ
تا میری نیست جان کندن تمام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
غرق این کشتی نیابی ای امیر
آخر اصل و ان کو طارق ست
آفتاب گنبد ازرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز

زانکه مردن اصل بُد ناورده
بے کمال نردبان نائی بیام
بام را کو شد نه نامحرم بود
آب اندر دلو از چه کے رود
تا بہ شبے اندرو من الاخیر
کشتی و سواس و غمی را غارق ست
کشتی هش چونکه مستغرق شود
مات شود در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند خبیران ما نهان — دانکه پنهان ست خورشید جهان

گر ز برخود وزن منی را در شکن — زانکه پنبه گوش آید چشم تن

گر ز برخود نیز نی خود ای دنی — عکس نیست اندر فعام این منی

عکس خود در صورت من دیده — در قتال خویش بر جسته

همچو آن شیری که در چه شد فرو — عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بیشکی — تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این سخن زان جو نفی ضد اعلام میست — اندرین نشاه دمی بیدام میست

بی حجابت یابد آن انی و لباب — مرگ را بگزین و بر دران حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی — مرگ بد بینی که در نوری شوی

مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد — رو مبی شد صبغت زنگی ستره

خاک شد زر شد حیات خاکی نماند — غم فرح شد خار غمنا کی نماند

مصطفی زین گفت کای اسراجو — مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان — مرده و جانش شده برآسمان

جانش را اندم بالا مسکنی ست — گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل — این بمردن فهم آید نے بنقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام — همچو نقلے از مقامی تا مقام

هر که خواهد گو به بیند بر زمین — مرده را میرد ظاهر چنین

مر ابو بکر تقی را گو به بین — شد ز صدیقی امیر المشرکین

اندرین نشأة نگر صدیق را — تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پیش محمد صدیقیامت بود نقد — زانکه حل شد در فنای حل و عقد

زاده ثانی ست احمد در جهان — صد قیامت بود او اندر عیان

زود قیامت راهی پرسیده اند — کای قیامت تا قیامت راه چند

باز بان حال می گفتے بسی — کز ممحتر حشر را پرسد کسے

بهر این گفت آن رسول خوش پیام — رمز موتوا قبل موتوا یا کرام

همچنانکه مرده ام من قبل موت — ز الظرف آورده ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین — و یدن هر چیز را شرط ست این

تا نگردی اوندانیش تمام — خواه آن انوار باشد یا ظلام

تا نگردی اوندانے این تمام — خواه او آزاد باشد یا غلام

عقل گردی عشق را دانی کمال
عشق گردی عقل را بینی جمال

گفتمی برهان این دعوی مبین
گر بُدی ادراک اندر خورد این

هست انجیر این طرف بسیار خوار
گر رسد مرغی قفق انجیر خوار

در همه عالم اگر مردوزنند
دو مبدم در نزع و اندر مردن اند

این سخن شان را وصیتها شمر
که پدر گوید دران دم با پسر

تا بروید غیرت و رحمت بدین
تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدان نیت نگردی راست با
تا نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آن را نقد دان
دوست اندر نزع و اندر رفتدان

در غرضها زین نظر گردد حجیب
این غرضها را برون افگن زجیب

در نیازی خشک بر عجزی مایست
زانکه با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد
چشم در زنجیر نه باید کشاد

پس تضرع کن که ای هادی رهی
باز بودم پشه گشتم این رهیست

سخت ترا فشرده ام در شرقدم
که لفی خرم زقهرت دمبدم

از نصیحتهای تو کر بوده ام
بت شکن دعوی و بتگر بوده ام

یاد صنعت فرض تریا یاد مرگ | مرگ مانند خزان تو اصل و برگ
سالها این مرگ طبلک می زند | گوش تو بیگاه جنبش می کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ | این زمان کردت زخود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت | طبل او بشگافت از ضرب آی شگفت
ورد دقائق خویش را دریافتی | رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ دران تنگنا تنگ توبه و استغفار کردن گیرد و به تعزیت داشتن شیعه اهل حلب ماندهر سالی در ایام عاشورا بدروازهٔ الطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو و نعره چه تعزیت ست تا فراخور آن مرثیه گوید

روز عاشورا همه اهل حلب | باب الطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمع عظیم | ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا | شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان | کز یزید و شمر دید آن خاندان

از عزیو و نعرها در سر گذشت
پر همی گرد د همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید
روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد
قصد حست و جوی آن همیای کرد

پرس پرسان می شد اندر افتقاد
چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیسی رفت باخود گفت و برد
اینچنین مجمع نباشد کار خرد

نام او القاب او شرح دهید
که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او
تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا از اینجا برگ و لالنگی برم

آن یحیی گفتش که هی دیوانه
تو نه شیعه عدو خانه

روز عاشورا نمی دانی که هست
ماتم جانی که از قرنی به است

پیش مومن کی بود این غصه خوار
قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مومن ماتم آن پاک روح
شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دوریزید
کی بدست این غم چه دیرا اینجا رسید

چشم کوران آن خسارت را بدید
گوش کران آن حکایت را شنید

خفته بود ستید تا اکنون شما
که کنون جامه دریدید از عزا

پیش عزا برخود کنید ای خفتگان — زانکه بدمرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست — جامه چه دریم وچه خایم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند — وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند — کنده و زنجیر را انداختند
روز ملک ست و گهی شاهنشهی — گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ورنه آگه رو برخود گری — زانکه در انکار نقل و محشری
برد ل ودین خرابت نوحه کن — که نمی بینند جز این خاک کهن
ور همی بینند چرا نبود دلیر — پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی — گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جود ید آب را نکند دریغ — خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزائن رحمت او را بموری که در خرمن گاه بزرگ بادانه گندم می کوشد و می جوشد و می لرزد و تعجیل می کند و سعت آن خرمن را نمی بیند

مور بر دانه از آن لرزان شود — کو ز خرمنهای خوش عریان بود

۱۱ استخراج منده کو فعلان خل سکران و زان برای صنعت می آید

می کشد آن دانه را با حرص و بیم
لومی بیند چنان چاشت عظیم

صاحب خرمن همی گوید که هی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده
که دران دانه بجان پیچیده

ای بصورت ذره کیوان ابین
مور لنگے رو سلیمان را ببین

تو نه این جسم بل آن دیده
وارهی از جسم گر جان دیده

آدمی دیدست و باقی لحم و پوست
هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خم زنم
چشم خم چون باز شد سوی یم

چون بدریا راه شد از جان خم
خم با جیحون برآرد اسلم

زان سبب قل گفته دریا بود
گر چه نطق احمد گویا بود

گفته او جمله در بحر بود
که دش را بود در دریا نفود

داد دریا چون ز رحم ما بود
چه عجب و ما هی دریا بود

چشم حس افسرده بر نقش جهان
این دوئی اوصاف ما و من بدان
هین گذر از نقش خم در خم نگر
پاک شو از آغاز و آخر آن عذاب
تا چنین سر در جهان ظاهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او
اهل دل همچون که جو در وی روان
همچنین خم را تو دریم دان یقین
بلکه وحدت گشت او را در وصال
بعد ازان گوید حقم منصور وار
هی زچه معلوم گردد این بعث
شرط روز بعث اول مردن ست
جمله عالم زین غلط کردند راه
از کجا جوئیم علم از ترک علم
از کجا جوئیم حال از ترک حال

نقش ممری نیست او مستقیم
ورنه اول آخر آخر اول ست
کاندر و بحر ست بی پایان و سر
مانده محرومان ز قهرش در عذاب
مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا مسیر گردد شش دیدار او
بی دوئی یک گشته با دریای جان
زنده از وی آسمان و هم زمین
شد خطاب او خطاب ذوالجلال
تا شود بر دار شهرت او سوار
بعث را چو کم کن اندر بعث بحث
زانکه بعث از مرده زنده کردن ست
کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوئیم سلم از ترک سلم
از کجا جوئیم قال از ترک قال

قال الصدر القائل یا حدث الاعظم اعلم ایها الجمل حین علم لما قال ابوبکر الصدیق رضی الله عنه الحمد لله الذی لم یجعل سبیلا لمدرک الا ادراک ادراک العجز عن الادراک ادراک

قوله ممر محل عبور کردن ۱۲ قوله ورنه اصل عبارت اول و آخر بیک ست صفا بیت یعنی اول عین آخر ست ۱۲

از کجا جویم هست از ترک هست — از کجا جویم دست از ترک دست

نعم تو تا نعم کردیا نعم المعین — دیده کو از عدم آمد پدید — دیده معدوم بین کامست بین

این جهان منتظم محشر شود — ذات هستی را همه معدوم دید

زان نماید این خلایق ناتمام — گردد و دیده مبدل وانور شود

نعمت جنات خوش بر دوزخی — که برین خامان بود فهمش حرام

درد بانش تلخ آمد شهد خلد — شد محرم گرچه حق آمد مخی

مر شمارا نیز در سودا گری — چون نبود از وافیان در عهد خلد — دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظارهٔ زاهل بخریدن بود — آن نظارهٔ گول گردیدن بود

پرسش پرسان کاین بچند و آن بچند — از پی تغییر وقت و ریشخند

از ملولے کالہ می خواہد زتو — نیست آنکس مشتری کالہ جو
کالہ را صد بار دید و باز داد — جامہ کے پیمود و پیمود و باد
گوقدوم و کرزو فر مشتری — کو مزاج گنگلی و سرسری
چونکہ در ملکش نباشد حبہ لا — جز بپے گنگل چہ جوید حبہ با
در تجارت نیستش سرمایہ — پس چہ شخص زشت و چہ سایہ
مایہ در بازار این دنیا زرست — مایہ آنجا عشق و دو چشم ترست
ہر کہ او بے مایہ در بازار رفت — عمر رفت و باز گشت او خام و تفت
ہیچ کجا بودے برادر ہیچ جا — ہی چہ سنجتے بہر خورد ہیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من — لعل زاید معدن آب ست من
مشتری گرچہ کہ سست و بارد ست — دعوت دین کن کہ دعوت آردست
باز پران کن حمام روح گیر — در رہ دعوت طریق نوح گیر
خدمتے می کن برائے کردگار — با قبول ورد خلقانت چہ کار

داستان آن شخص کہ بر در سرای نیم شب سحوری میزد ہمسایہ او را گفت آخر نیم شب است سحر نیست و دیگر آنکہ درین سرای کسی نیست بہر کہ میزنی و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری ۱۰ ور کسی بود و رواقِ مهتری

نیم شب میزد سحوری را بجد ۱۱ گفت او را قائلی کای مستمد

اولا وقتِ سحر زن این سحور ۱۲ نیم شب افغان مکن ای ناصبور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس ۱۳ کاندرین خانه درون خوبهست کس

کس در اینجا نیست جز دیو و پری ۱۴ روزگار خود چرا بیهوده می بری

بهر گوشی میزنی دف گوش کو ۱۵ هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب ۱۶ تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست ایندم بر تو نیم شب ۱۷ نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی پیش من فیروز شد ۱۸ جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خون ست آب رود نیل ۱۹ پیش من آبست نی خون ای نبیل

در حق تو آهن ست و آن رخام ۲۰ پیش دا ودنبی موم ست و رام

پیش کو که بس گران ست و جماد ۲۱ مطربست او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگریزه ساکت ست ۲۲ پیش احمد او فصیح و قائمت ست

پیش تو استون مسجد مرده ایست ۲۳ پیش احمد عاشق دل برده ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام ۲۴ مرده و پیش خدا دانا و رام

آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا ۲۵ نیست کس چون میزنی این طبل را

بهر حق این خلق را رها میدهند ۲۶ صدا سپاس خیر و مسجدی نهند

مال و تن در راہ حج دادن رواست — خوش ہمی بازند چون عشاق مست
ہیچ می گویند کان خانہ تہی ست — این سخن کی گوید آن کش آگہی ست
پر ہمی بینند سوئے دوست را — آنکہ از نورا آمستش ضیا
لبیک سر سوئے پر زجمع و ابہی — پیش چشم عاقبت بینان تہی
ہر کرا خواہی بے تو در کعبہ بجو — تا بر و پیدا در زمان پیش تو او
صوفیانے کو فا خوانے بجود — او ز بیت اللہ کی خالے بود
آو بود حاضر منزہ از زتاج — باقی مردم برائے احتیاج
ہیچ سے گویند کاین لبیکہا — بے ندائے کے کنم آخر چرا
گوند اتا خود تو لبیکے دہی — از ندا لبیک تو چون شد تہی
بلکہ توفیقے کہ لبیک آورد — ہست ہر لحظہ ندائے از احد
من بہ دانم کہ این قصر و سرا — بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق یر دہم — تا ابد بر کیمیا اش میزنم
تا بجوشد ز انچنین ضرب بحور — در دُر افشانے ز بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار — جان سپے بازند بہر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار — وان دگر در صابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح در اندوہ و کرب — وان دگر چون احمد اندر صف حرب
این ز دنیا چون ابوذر پر حذر — وان دگر در استقامت چون عمر

صد هزاران خلق تشنه و مستمند
بهر حق از طمع جهدے می کنند

من هم از بهر خداوند غفور
میزنم بر دریا میدش بحور

مشتری خواهی که از وی زر بری
به ز حق کی باشد امی دل مشتری

می خرد از مالت انبان بخش
می دهد نور ضمیر مقتبس

می ستاند این بخس جسم فنا
می دهد ملکے برون از وهم ما

می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک
می دهد کوثر که آرد قند رشک

می ستاند آه پر سود و دود
می دهد هر آه را صد جاه و سود

باد آهی کابر اشک چشم راند
مر خلیلی را بدان اواه خواند

هین درین بازار گرم بے نظیر
کم نهها بفروش و ملک نو بگیر

ور ترا اشکے و ریبی ره زند
تا جزاء ان انبیا را کن سند

مسلکه افزود آن شهنشه بخت شان
می نتاند گرد گه رو رخت شان

قصهٔ احد احد گفتن بلال رضے الله عنه در حر حجاز از محبت محمد مصطفے صلی الله علیه وعلی آله وسلم در چاشت گاه که خواجه اش از تعصب جهودی بشاخ خارش می زد

پیش آفتاب حر حجاز و از زخم خار خون از
تن بلال برمی جوشید و از واحد احد می جست
بی قصد او چنانکه از دردمندان دیگر نالہ
جهد بے قصد زیرا که از درد عشق ممتلی بود
و اهتمام دفع زخم خار را مدخل نبود همچون
سحرهٔ فرعون و جرجیس علیه السلام و غیرهم
لا یعد و لا یحصی و برگذشتن صدیق رضی الله عنه
دران طرف و احوال او را مشاهده کردن
و نصیحت کردن بلال را رضی الله تعالے عنه

تن فدائے خار میکرد آن بلال — خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یا احد می کنی — بنده بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار — او احد می گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بگذشت تفت — آن احد گفتن بگوش او برفت

او عذاب او دید بر سینه او سنگ عظیم نهاد و پس گفت ابو بکر رضی الله عنه ایمان خلف اگر آیا ترس یکے از ده او بین مسکین گفت ترا باکرده

چشم او پر آب شد دل پر عنا — زان احدی یافت بوی آشنا
بعد ازان خلوت بدیش بنداد — کز جهودان خفیه میدارد اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام — گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت — آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب رخم خار — برفروزید از دلش شور و شرار
باز بندش داد و باز او توبه کرد — عشق آمد توبه را اورا بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد — عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا — کای محمدای عدوی توبها
ای تن من وی رگ من پر ز تو — توبه را گنجه کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم — از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق — چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش توای تند باد — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم مے دوم — مقتدی بر آفتابت مے شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار — در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا سر کو قراری می دهد — ریشخند سبلت خود می کند
کاه بر گی پیش باد انگه قرار — رستخیزی و انگهانی عزم کار
گر به دل با نام اندر دست عشق — یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر — فی بزیر آرام دارم فی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده اند — بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب نالان و گردان بیقرار
گردشش بر جوی جویان هر شبست — تا نگوید کس که آن جو را کدست
گر نمی بینی تو جو را در کمین — گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو — ای دل اختر وار آرامی مجو
گر ز نی در شاخ دستی می بلد — هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی بینی تو تدویر قدر — در عناصر جو شش و گردش نگر
تا نگردد گرد شهای آن خاشاک و کف — تا نباشد از غلیان بحر با شرف

باد سرگردان ببین اندر خروش — پیش امرش موج دریا مین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس — گرد می گردند و می دارند پاس
اختران هم خانه خانه می دوند — مرتب هر سعد و نحسی می شوند
اختران چرخ گرد و رند هی — وین حوالت کاهل اندوست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما — شب کجایند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی — گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدن ست — گاه تاریک و زمانی روشن ست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر — گه سیاستهای برف و زمهریر
جمله کلیات پیش او چو گوست — سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار — چون نباشی پیش حکمش مقهرار
چون ستوری باش در حکم امیر — گه در آخر حبس و گاهی در دیر
جمله بر سخیت به بند بسته باش — چونکه بکشاید بر و بر جسته باش
آفتاب ار بر فلک گر می جهد — در سیه روئی کسوفش می دهد
گر ذنب پرهیز کن هین هوش دار — تا نگردی تو سیه رو دیگار
ابر را هم تازیانه آتشین — میزنندش کان چنان روئی چنین
بر فلان وادی بباران سو ببار — گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست — اندران فکری که نی آمد مایست

کثرت منه ای عقل تو هم گام خویش — تا نیاید آن کسوفت زو به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب — منکسف بینی و نیمی نور و تاب
که بقدر جرم می گیرم ترا — این بود تقدیر رد داد و جزا
خواه نیک خواه بد فاش و ستیر — بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین سبب گذر کن ای پدر نور و رشد — خلق از اخلاق خوش فیروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما — باز آمد شاه ما در کوی ما
می خرامد بخت و دامن می کشد — نوبت توبه شکستن می رسد
توبه را با رود گریه سیلاب بر تو — فرصت آمد پاسبان اخواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد — رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جانفزا — لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت و مجلس دلفروز — خیز و دفع چشم بد با سپند سوز
نعره مستانه خوش می آیدم — تا ابد جانان چنین می بایدم
آنک هلالی با بلالی یار شد — زخم خارا و را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد — جان و جسم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود — جان من مست و خراب آن و دود
بوی جانی سوی جانم می رسد — بوی یار مهربانم می رسد
از سوی معراج آمد مصطفی — بر بلالش حبذا اے حبذا

بازگردانیدن صدیق رضی اللہ عنہ واقعۂ بلال رضی اللہ عنہ را و ظلم جہودان بروے واحد احد گفتن او و فزون شدن کینۂ جہودان و قصۂ او پیش حضرت مصطفے صلی اللہ علیہ و علی آلہ وسلم گفتن و مشورت کردن در خریدن او از جہودان

چونکہ صدیق از بلال دم درست
این شنید از تو بہ او دست شست

بعد ازان صدیق پیش مصطفے
گفت حال آن بلال باوفا

کان فلک پیمای میمون فال چیست
این زمان در عشق او اندر دم تست

بار سلطانست زان چندان برنج
در حدث مدفون شدست از نفت گنج

چند بار بر بار استم می کنند
پر و بالش بیگناہی می کنند

جرم او اینست کو بازست و بس
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

چند را ویرانہ باشد زاد و بود
ہست شان بر باز زان خشم وجود

کہ چرا تو یاد می آری ازان
لالہ زار و جو بیار و گلستان

کہ چرا می یاد آری زان و یار
یار قصر و ساعدان شہریار

در دہ چندان فضولے می کنی
فتنہ و تشویش در می افگنی

مسکن مارا که شد در شک اثیر — تو خرا به خوانی و نام حقیر
شید آورد که تا چغدان ها — مر ترا سازند شاه و پیشوا
فهم و سودائی درایشان می تنی — نام این فردوس ویران میکنی
برسرت چندان زنیم ای بدصفات — که بگوئی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چار میخش می کنند — تن برهنه شاخ خارش می زنند
از منش صد جای خون برمی جهد — او احدی گوید سری نهد
پندها دادم که پنهان دار دین — سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیاست آمدست — تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر — این محالی باشد ایجان بس سطبر
توبه کرم و عشق مجنون اژدها — توبه وصف خلق و آن وصف خدا

نسخه بعضی نسخه خوانی از اظهر دارند نسخه بعضی خوان

یعنی کرد حیله و زرق و دل محمد

تشبیه

توبه را بلا صبح اول این بیت علت مضمون بیت بالاست لیکن تفصیل و شرح دوم غیر علت مضمون بالاست ای برگرد تو

عشق زاوصاف خدای بی نیاز — عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه آن مس زر اندود آمدست — ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور و شود پیدا دخان — بفسرد عشق مجازی آن زمان

چون شود پیدا دخان غم فزا — بفسرد نے عشق ماند نے هوا

وارود آن حسن سوی اصل خود — جسم ماند گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه — وارود عکسش ز دیوار سیاه

نی درو نوری بود نے زندگی — نی جمالش ماند نی فرخندگی

پس بماند آب و گل بی آن نگار — گردد آن دیوار بی مه دیوار

قلب را کز رو روی او بجست — بازگشت آن زرکان خود نشست

پس مس رسوا بماند و دود و دش — زو سیه رو تر بماند عاشقش

عشق بنیادیان بود بر کان زر — لاجرم هر روز باشد بیشتر

مرحبا ای کان زر لاشک فیک — زانکه کان را در زری نبود شریک

هر که قلبے را کند انباز کان — وارود زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده زاضطراب — مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانی ست خورشید کمال — امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفے زین قصه چون گل بر شگفت — رغبت افزون گشت و راهم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفے — هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفٰی گفتش کہ اکنون چار چیست ‌ گفت این بندہ مرا و را مشتری ست
ہر بہا کہ گوید او را می خرم ‌ در زیان و حیف ظاہر نگرم
کو اسیر اللہ فی الارض آمدست ‌ سخرہ خشم عدو اللہ شدست

وصیت کردن مصطفٰی صلی اللہ علیہ وعلی آلہ وسلم صدیق رضی اللہ تعالی عنہ را کہ چون بلال رضی اللہ تعالی عنہ را مشتری می شوی ہر آئینہ ایشان از ستیزہ بسیار بہای او را خواہند افزود و مراد ازین فضیلت شریک خود کن و وکیل من باش و نیم بہا از من بستان

مصطفٰی گفتش کای اقبال جو ‌ در خریدن می شوم انباز تو
تو وکیلم باش و نیمی بہر من ‌ مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان ‌ سوے خانہ آن جوان بی امان
گفت باخود کرد کف طفلان گہر ‌ می توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را ازین قوم جہول ‌ می خرد با ملک دنیا دیوغول
آنچنان زینت دہد مردار را ‌ کہ خرد زایشان دو صد گلزار را
آنچنان مہتاب بنماید بسحر ‌ کز حسان صد کیسہ بر باید بسحر

انبیا شان تاجرے آموختند — پیش ایشان شمع دین افروختند
تو یوؤ غول ساحر از سحر و نبرد — انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادوئے عدو — تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیدہ باشان را بسحری دوختند — تا چنین گوہر بنجس نفروختند
این گہر از ہر دو عالم برتر ست — بین بخر زین طفل جاہل کوخرست
پیش خر خرمہرہ و گوہر یکیست — آن شکر او در و دریا شکیست
منکر بحر ست و گوہرہای او — کے بود حیوان دروپیرایہ جو
سر حیوان خدا ننہادہ ست — کو بود در بند لعل و دُر پرست
مر حران را ہیچ دیدی گوشوار — گوش و ہوش خر بود در سبزہ زار
احسن التقویم در والتین نجوان — گہ گرامی گوہرست ای دوست جان
احسن التقویم از عشش فزون — احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع — ہم بسوزم ہم بسوزد مستمع
لب بہ بند اینجا و خر آن سو مران — رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقہ در زد چودر را بر کشود — رفت ہیچود در سرای آن جہود
ہیچ و سرمست در آتش نشست — از دہانش بس کلام تلخ جست
کین ولی اللہ را چون میزنی — این چہ حقدست ای عدو روشنی

گر ترا صد قیست اندر دین خود — ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی ماده — کاین گمان وا ای تو بر شهزاده
در همه زاسینه کژ سازخود — منگر ای مرد و دلفرین باید
آنچه آن دم از لب صدیق جست — گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات — از دهان او روان از بی جهات
همچو از سنگے که آبی شد روان — نی ز پهلو مایه دارد نز میان
اشتر خود کرده حق آن سنگ را — برگشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمه بر چشم تو نور — او روان گردد نه بی نجل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست — روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش — مدرک صدق کلام و کاذبش
آن چنه پابست اندران خرد استخوان — که پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد در پوشست و بس — درد و عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بے احتجاب — زانکه الاذنان من راس ای مشاب

گفت رحمت گر همی آید بر او
زر بده بستانش ای اکرام خو

از منش واخر چو می سوزد دلت
بی مؤنت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم با صد سجود
بنده دارم نکو لیکن جهود

تن سپید و دل سیاهستش نگیر
در عوض ده تن سیاه و دل منیر

پس فرستاد و بیاورد آن همام
بود الحق سخت زیبا آن غلام

آن چنانکه ماند حیران آن جهود
آن دل چون سنگشش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود
سنگ شان از صورت مومن بود

باز کرد استیزه و راضی نشد
که برین افزون بده بی هیچ بد

یک نصاب نقره هم بروی فزود
تا که راضی گشت حرص آن جهود

بیع کرد و داد و بستد بی غرض
داد گوهر سنگ بستد در عوض

بر خیال آنکه سودی کرده ام
دادم اسود ابیضی آورده ام

منعقد چون گشت بیع اندر میان
یافت ایجاب و قبول هر دو آن

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبون ست درین عقد

قهقهه زد آن جهود سنگ دل
از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چیست
در جواب و پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی واهتمام | در خریدارے این اسود غلام
من ز ستیزه نمی افروختم | خود بعشرِ اینش می بفروختم
کہ بزر و سیم نیرزد نیم دانگ | تو گران کردی بهایش رایگانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی | گوهری وادی بجوزی چون صبی
کو بچشم نزد من هم ارزد و هم کون | من بجانش ناظرستم تو بلون
زر شرخست و نشیبه تاب آمده | از برای رشک این احمق کده
دیده این هفت رنگِ جسمها | در نیابد زین نقاب آن روح را
گر ملکسے کرده در بیع بیش | وادمی من جمله مال و ملک خویش
ور ملکیس افزودی من ز اهتمام | وامنی زر کردمے از غیر وام
سهل دادی را نکه ارزان یافتے | در ندیدی حقه را انگاه بافتے
حقه سربسته جهل تو بداد | زود بینے که چه غبنت اوفتاد
حقه پر لعل را دادے بباد | هیچ ز نگی در سیه روئی تو شاد
عاقبت واحسرتا گوئے بسی | بخت و دولت آمد و شد خود کسی
بخت با جامه غلامانه رسید | چشم بد بخت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگیے خویشتن | تو هوی رشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را | بت پرستانه بگیر اسی ژار خا
این تراو آن مرا بردیم سود | هین لکم دینکم ولی دین ای جهود

خود سزای بت پرستان این بود — جلش اطلس اسپ او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار — وز برون بر بسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال — وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلوة — وز درون خاک سیاه بی ثبات

همچو ابر خالی پر فر و طمطراق — نی در و نفع زمین نی قوت برق

همچو وعده مکر و گفتار دروغ — آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد ازان بگرفت او دست بلال — آن زر خم ضرس محنت چون خلال

شد خلالی در دهانی را مباح — جانب شیرین زبانی می شتافت

آورید تا بنزد آن رسول — که بجان او کرده بد دیش قبول

چون بدید آن خسته روی مصطفی — خر مغیثانه فتاد و بر قفا

تا بدیری بیخود و بیخویش ماند — چون بخویش آمد ز شادی اشک راند

مصطفی اش در کنار خود کشید — کس چه داند نخوتی کو را رسید

چون بود مسی که بر اکسیر زد — مفلسی بر گنج پر تو فیر زد

ماهی پژمرده در بحر او فتاد — کاروان گم شده ز در برشاد

آن خطابی که گفتا آن دم نبی — گر زند بر شب برآید از شبی

روز روشن گردد آن شب چون صباح — گی تو ام گفت من آن اصطلاح

خود تو دانی کآفتاب اندر حمل — تا چه گوید با نبات و با بقل

خود تو دانی هم که آن آب زلال — می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان — چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب — صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
آنی که تاثیر از قدر معمول نیست — لیک تاثیرش ز معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول — وان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام — گوچنانکه تو ندانی و السلام

معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم با صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من نخر بلال رضی الله عنه تو چرا بهر خود تنها خریدی وعذر گفتن صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه

سید کونین و سلطان جهان — در عتاب آمد زمانی بعد ازان
گفت ای صدیق آخر گفتمت — که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش — باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما و بندگان کوی تو — کرد مش آزاد من بر روی تو
تو مرا امیدار بنده و یار غار — هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادی ست | بی تو بر من محنت و بیدادی ست
ای جهان را زنده کرده ز لطف | خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب | که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم برکشید او بر سما | همره او گشته بودم مرزا تقا
گفتم این ما خولیا بود و محال | هیچ کرد د مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را | آفرین آن آیینه خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد | جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خدای روح البلاد | مهر این خورشید از چشم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من | جز بخواری ننگرد اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور | حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیمتن | یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو | جنتی بنمود از هر جز و تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا | هست این نسبت بتو قدح و هجا
هیچ مدح مرد چوپان سلیم | مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم | چارقت دوزم من و میشت نهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت | گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها | ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبال جدید — از جهان کهنه نو در رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست — صد هزاران نادره عالم در دست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج — افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کاز هلال — در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفت از بیم عدو — بر ستاره رو بگو کوری او
میدمد در گوش هر غمگین بشیر — خیز ای دربرره اقبال گیر
ای درین حبس درین گنده و پیس — این که تا کی شستی زشتی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار زن — گر بن هر مو برآمد صل زن
آنچنان کر شد عدو پور شک خو — گوید این چندین دهل بانگ کو
میزند بر رو دش ریحان که طرلیت — او ز کوری گوید این آسیب چیست
می شکنجد خورد دستش میکشد — کور خیران گر چه در دم میکند
این کشاکش چیست بردت وتنم — خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوئی ویست — چشم بکشا کان منم نیکو پی ست

زآن بلاها بر عزیزان بیش بود | گمان تجنیس یار با خوبان نمود
لاغ با خوبان کند در بستر هی | نیز کوران را بشر اندر گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد | تا غریو از کوی کوران برجهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوق بحکمت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف علیهما السلام از روی ظاهر و غیر ایشان و این هلال بندهٔ سائس بود در امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم کور بود

دانند اعمی که ماوری دارد ❊ لیک چونی بوهم در ناردِ

اگر با بینش دانش تعظیم ما در کند ممکن بود که خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصر بها الغیب

این راه زرندگی دل حاصل کن ❊ کین زندگی تن صفت حیوانیست

چون شنیدی بعضی اوصاف هلال رض | بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

از بلال او بیش بود اندر روش — خوی بد را امش کرده بد کشش
ای چو تو پس رو که هر دم پشتری — سوی سنگی میروی از گوهری

در تقریر همین معنی

همچنان کان خواجه را مهمان رسید — خواجه از ایام سالش پرسید
گفت عمرت چند سال ست ای پسر — باز گو دُر مدز دو بر شش
گفت هژده هفده یا خود شانزده — یا که پانزده ای برادر خواه ده
گفت واپس واپس ای خیره سرت — باز میر و تا بفرج مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر — گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون — گفت او واپس روست و پس چرون
سخت پس پس میرود او سوی بن — گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این ستور نفست شهوتست — زان سبب پس پس رود آن خود پرست
شهوت او را که دم آمد زین — ای مبدل شهوت عقبش کن
چون به بندی شهوتش را از عفیف — سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی کش ببری از درخت — سر کند قوت ز شاخ ای نیکبخت

چونکه کردی دم او را آن طرف — گر رود پس پس رود تا ملتحف
جند ۱۱ اسپان را م پیش رو — تا نی پس رو نی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم — تا بحر نیش چو پنهای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب — که بحر داو عزم در سیران حُبب
همت سیرنش چون این بود — سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت خسته اند — خر بطان در پا مگه اند اخته اند

حکایت هم در تقریر این معنی

آنچنان که کاروانی می رسید — در دهی آمد درنگے را بازدید
آن یکی گفت اندرین بر د لعجوز — بار بنه از یم اینجا چند روز
بانگ آمد نی مبند از بار برون — وانگهانی اندر آتو اندرون

هم برون افگن هرانچه افگندنی ست | در میا با آن که انجلس سنی ست

رجوع بقصهٔ هلال رضی الله عنه

بد هلال استاد دل جان روشنی | سالس و بنده امیر مومنی
سالسی کردی در آخر آن غلام | لیک سلطان سلاطین بنده نام
سالس اسپان و نفس خویش هم | از فزاوان کس شده درپیش هم
آن امیر از حال بنده بی خبر | که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در روی گنج نی | پنج و شش میدید و اصل پنج نی
از رنگ طین پیدا و نور دین نهان | هر سه پیرا نچنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی | بر منارهٔ شاهبازی پرفنی
وان دوم میدید مرغ پرزنی | لیک موی اندر دهان مرغ نی
وانکه او بنظر بنور الله بود | هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه | تا نه بینی مو نه بکشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل | وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن منارهٔ علم و طاعت همچو مرغ | خواه سی صد مرغ گیر و یاد و مرغ
مرد اوسط مرغ بین ست و نه بس | غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ | که بدان پایند با شد جان مرغ

مرغ کان موئیست در منقار او — هیچ عاریت نباشد کار او
علم ادا از جان او جوشد مدام — پیش او ہے مستعار آمد نہ وام

رنجور شدن ہلال رضی اللہ عنہ و بخبر یے خواجۂ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفے صلے اللہ علیہ و علی آلہ وسلم از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول صلے اللہ علیہ و علی آلہ وسلم ہلال را رضی اللہ عنہ

از قضا رنجور و ناخوش شد ہلال — مصطفے را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجہ بیخبر — کہ برا و بد کنا دو بے خطر
ہفتہ نه روز اندر آخر محسنی — ہیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان — عقل چون صد قلزمش هر جا سنان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد — کہ فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفے بهر ہلال باشرف — رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن اسه روان — وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می گوید که اصحابی نجوم — للتری قدوه و للطائعی رجوم

میر را گفتند کان سلطان رسید — او ز شادی بیدل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست — کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر — جان همی افشاند پامرد بشیر
پیش زمین بوس و سلام آورد او — کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن — تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان — که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم — من برای دیدن تو نامدم
گفت رحم آن تو خود روح چیست — هین بفرما کین تحشم بهر کیست
تا شوم من خاکپای آن کسی — که بیاغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند — مصطفی ترک عتاب او بخواند
پیش گفتش کان هلال عرش کو — همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده — بهر جا سوی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده و آخر چی ماست — این بدان کم گنج در ویرانهاست
ای عجب چون ست از سقم آن هلال — که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست — لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور راست — سائس ست و منزلش آن آخرست

در آمدن مصطفی صلے الله علیه وعلی آله

وسلم از بهر عیادت هلال رضی الله تعالی عنه در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم هلال رضی الله عنه را

رفت پیغمبر برغبت بهر او — اندر آخر آمد و اندر جستجو

بود آخر مظلم و زشت و پلید — و این همه برخاست چون الفت رسید

بوی عیسی پیغمبر بود آن شیر نر — همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات — بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمن ست — بوی جنسیت پی دل بردن ست

قهر گردد دشمن اما دوست نی — دوست کی گردد به بسته گردنی

اندر آمد او ز خواب از بوی او — گفت سرگین ان در و ریحانه بو

از میان پای استوران بدید — دامن پاک رسول بی ندید

پس ز کنج آخر آمد غرغران — روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد — بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد

گفت یارا تا چه پنهان گوهری — ای غریب عرش چونی خوشتری

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب — که درآید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه کو گل خورد — آب بر سر بهندش خوش می برد

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم شنید که عیسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات — کامینی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی — خود هوایش مرکب و همون شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم — در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کو رپلید — جست او از خواب و خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند — بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
گور بر اشکم رونده همچو مار — چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چونکه از چونی رهید — در حیاتستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان — گرد خوانش حمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان — در جنابت تن زنان این سوره را نخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام — تو برین مصحف منه کف ای غلام

گر پلیدم ور نظیفم اے شهان — این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا کوئے که از بهر ثواب — غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست — هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آب ها را این کرم — که پذیرد مر خبث را دمبدم
وای بر مشتاق و بر امید او — حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد حشام — کو پلید آن را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور — پاسبان تست از شر الطیور
چیست پرده پیش نور آفتاب — ای تو خورشید مستر از خفاش
پرده خورشید هم نوری ربست — جز فزونی شعشعه و تیزی و تاب
هر دو چون در بعد و پرده مانده اند — بی نصیب از وی خفاش ست و شب ست
چون نوشتی بعضی از قصه هلال — یا سیه رویان فسرده مانده اند
آن هلال و بدر دارند اتحاد — داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال از نقص در باطن بریست — از دوئی دورند و از نقص و فساد
در رس گوید شب اشب تدریج را — آن بظاهر نقص تدریج آوریست
در تانے گویدای عجول خام — در تانے برد به تفریج را
پایه پایه بر تو آن رفتن بیام — پایه پایه بر تو آن رفتن بیام

دیگ[۱] آتدیرج واستاد انه جوش — کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق[۲] نه قادر بود بر خلق فلک — در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس[۳] چرا شش روز آنرا در کشید — کل یوم الف عام ای ستفید
خلقت[۴] طفل از چه اندر نه مه است — زانکه تدریج از شعار آن شه است
خلقت[۵] آدم چرا چل صبح بود — اندر آن گل اندک اندک میفزود
زین[۶] سحر تا آن سحر سالی هزار — تا بآخر یافت آن صورت قرار
ای[۷] چو تو ای خام کاکنون تاختی — طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر[۸] دو دیدی چون کدو فوق همه — کو ترا پای جهاد و لقمه
تکیه[۹] کردی بر درخستان و جدار — بر شدی ای اقرعک هم قرع وار
اول[۱۰] ارشد مرکبت سر دو سهی — لیک آخر خشک بی مغز و تهی
رنگ[۱۱] سبزت زرد شد ای قرع زود — زانکه از گلگونه بود اصلے نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را گلگونه می ساخت وساخته نمی شد و پذیرا نمی آمد

بود[۱۲] کپیرے نود ساله کلان — پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون[۱۳] سر سفره رخ او تو بتوی — لیک دے دی بود مانده عشق شوی
رنجیت[۱۴] ندانهاش و موچون شیرش — قد کمان و هر حسش تغییرش

موبیه (زقوله پرشوری) ای بدی اوار شیره محلود شون بود را قوله چون (الی سفره) بضم اول وسکون دوم یعنی مقعه دستار نوزاد

عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
عشق صید و پاره پاره گشته دام

مرغ بی هنگام و راهی بر هوی
آتش پر در بن دیگ تهی

عاشق میدان و اسپ و پای نی
عاشق زر و لب و سرنای نی

حرص در پیری جوان را امباد
ای شقی که خدا ش بن حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون برشد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگ شان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس پوش بین

عشق شان و حرص شان و فرج و زر
دو صد چون نسل سگ بین بیشتر

این چنین عمری که مایه دوزخ ست
هر قصابان غضب را مسلخ ست

چون بگویندش که عمری تو دراز
می شود دندانش از خنده باز

این چنین نفرین دعا پندارد او
چشم نکشاید سری بر نارد او

گر بدیدی یک سر مو از معاد
اوش گفتی این چنین عمر تو باد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدای تعالی ترا بسلامت بجان و مان تو باز رساند

گفت یک روزی بخواجه گیلی
نان پرستی نرگدا را بنبیلی

نان همی باید مرا نان ده مرا
تا بگویم مر ترا من یک دعا

چون ستد زونان بگفت ای مستعان — خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت اگر آنست خان که دیدهام — حق ترا آنجا رساند اے دژم
محدث راحسان بدل کنند — حرفش ارعالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید بنا — برقد خواجه برد درزے قبا
چونکه مجلس بی چنین بعارتیست — از حدیث پست فرو نازل چراست
واستان هین این سخن را از گرو — سوے افسانه عجوزه باز رو

صفت آن عجوز و رجوع بحکایت آن

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد — توبنه نامش عجوز سالخورد
نے مراورا راس مال و مایه — نے پذیرائے قبول و پایه
نے دهنده نی پذیرنده خوشی — نے در و معنی و نی معنی کشی
نے زبان نی گوش نی عقل و بصر — نے هش و نی بیهشی نی فکر
نے نیاز و نی جمالی بهر ناز — تو بتویش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای راه — نی تپش آن قحبه رانی سوز و آه

ف قولی تاسف الخ یا بگوید این بیت در نسخه متنوی نوالکشوری صحیح نی رهی ببریده و نی پای راه الخ و شد لکن الخ صحیح

قصهٔ درویشی که از خانه هرچه می خواست می گفتند که نیست

سالے آمد بسوے خانهٔ خشک نانی خواست یا ترنانهٔ
گفت صاحب خانه نانم اینجا کجاست خیره کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت مشتے آرده ای کدخدا گفت پنداری که هست این آسیا
گفت بارے آب داده زعفرانه گفت آخر نیست جو با مشرعه
هرچه او درخواست از نان و سبوس چربکی میگفت دمی گردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید واندران خانه بجست و خواست دید
گفت هی هی گفت تن زن بادی ژرم تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه ریستن درچنین خانه باید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار دست آموز شکار شهریار
نیستی طاؤس با صد نقش و بند که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار خوش نبالی در چمن با لاله زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی چون چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی در بهاران سوی ترکستان شوی

درچه کاری تو و بهر چه خرند
توچه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان با مگیسان برتر آ
تا دکان فضل الله شتری

کاگه که هیچ خلقش ننگرید
از خلاقت آن کریم آن آخرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش آزمودن سود نیست

سودا و و بیع آن یار نکو
لوست نیکو خلق و هم نیکوش خو

بیحد ست افضال او آیس مشو — سوی دستان عجوزه باز رو
باز میگردم سوی قصه عجوز — زانکه پایانی ندارد این رموز

رجوع بداستان آن کمپیر

بود در همسایه اش شوی عجب — کرده بود انداز قضا اورا طلب
چون عروسی خواست رفتن آن کنیز — کرد ابرو را سیاه او همچو قیر
چون عروسی خواست رفتن آن لطیف — موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آئینه بگرفت آن عجوز — تا بیارا ید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر — سفره رویش شد پوشیده تر
عشرها ی مصحف از جامی برید — می بچسپانید بر روان سپید
تا که سفره روی او پنهان شود — تا نگین حلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جامی نهاد — چونکه برمی بست چادر می فتاد
باز او آن عشرها را باخود — می بچسپانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین — عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی می کرد فن و آن می فتاد — گفت صد لعنت بران ابلیس باد
شد مصور آن زنان ابلیس رود — گفت ای قحبه قدیمی ورود
من همه عمر این ندیده ام — نی ز جز تو قحبه این دیده ام

تخم ناورد در فضیحت کاشتی — در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس — ترک من گوای عجوز دردبس

چند وزدی عشر از ام الکتیب — تا شود رویت مکون همچو سیب

چند وزدی حرف مردان خدا — تا فروشی وستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد — شاخ بربسته فن عرجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسد — از رخت این عشرها اندر رفد

چونکه آید خیز خیز آن رحیل — گم شود زان پس فسون قال و قیل

عالم خاموشی آید پیش نیست — وای آنکو در درون النیشیش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را — دفتر خود ساز آن آئینه را

که ز سایه یوسف صاحبقران — شد زلیخای عجوز از سر جوان

می شود مبدل بخور رشید توز — آن مزاج بارد بر دا العجوز

می شود مبدل بسوز مرمری — شاخ لب خشکی به نخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا — نقد جوا کنون رها کن ماضی

چون رخت انیست در خوبی امید — خواه گلگونه نه وخواهی مدید

حکایت آن رنجور که طبیب درو امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب — گفت بنگر رافرو بین ای لبیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل — که رگ دست ست با دل متصل

چونکه دل غیبست خواهی زو مثال — زو بجو که با دلستش اتصال

بادِ پنهانست از چشم ای امین — در غبار و جنبش برگش ببین

کز زمین ست و وزان یا از شمال — جنبش برگت بگوید وصف حال

مستی دل را نمی داند که کو — وصف او از نرگس مخمور جو

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات — باز داند از رسول و معجزات

معجزاتی و کرامات خفی — برزند بر دل ز پیران صفی

که درون شان صد قیامت نقد هست — کمترین آنکه شود همسایه مست

پس حلیس الله گشت آن بی‌نخست — کو به پهلوی سعیدی بر درخت

معجزه کان بر جمادی زد اثر — یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان کند بی واسطه — متصل گردد به پنهان رابطه

بر جمادات آن اثر با عاریه است — آن پی روح خوش متواریه است

تا ازان جامد اثر گیرد ضمیر — حبذا نان نبی هیولای خمیر

حبذا خوان مسیحی بی‌کمی — حبذا بی باغ میوه مریمی

برزند از جان کامل معجزات — بر خمیر جان طالب چون حیات

معجزه بجرست و ناقص مرغ خاک — مرغ ابی دروی ایمن از هلاک

عجز بخش جانِ هر نامحرمی — لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر — پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثر ها بر مشاعر ظاهر ست — وین اثر ها از موثر مخبر ست
هست پنهان معنی هر دارُوی — همچو سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی — گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمر ست — چون بفعل آید عیان مظهر ست
چون بآثار اینهمه پیدا شدت — چون نشد ظاهر بآثار ایزدت
نی شبهها و اثر ها مغز و پوست — چون بجوئے جملگی آثار اوست
دوست گیرے چیز ها را از اثر — پس چرا از اثار بخشے بے خبر
از خیالے دوست گیری خلق را — چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد — حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ آن رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو — با طبیب آگه و ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال — که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن — تا رود واز جمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر — تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را دان زیان — هر چه خواهد دل ورا رش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو — حق تعالی اعملوا هاشتم
گفت رو هین خیر باد ت جان عم — من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب — تا که صحت را بیابد فتحباب
بر لب جو صوفی بنشسته بود — دست و روی شست و پای میفرود
وقت فایش دید چون تخیلیے — کرد او را آرزوے سیلیے
بر قفای صوفی آن حیرت پرست — راست میکرد از برای صفع دست
کار زور اگر نرانم تا رود — آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه — زانکه لاتلقوا بایدیکم تهلکه
تهلکه ست این صبر و پرهیز ای فلان — خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش سیلی برآمد یک طراق — گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دوسه مشتش زند — سبلت و ریشش یکایک برکند
لیک او را خسته و رنجور دید — بس ضعیف و خوار و زار و عور دید
باز اندیشید او ضعف ورا — گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی برآورده دمار — دید شخصی سخت مدقوق و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره اند — او ز خداع دیو سیلی باره اند

جمله در ایذای بیچارگان حریص — در قفای همدگر جویان نقیص

ای زننده بی گناهان را قفا — در قفای خود نمی بینی چرا

ای هوار اطب خود پنداشته — بر ضعیفان صفع را بگماشته

بر تو خندید آنکه گفت این اوست — اوست کادم را بگندم رهنماست

که خورید این دانه ای دو مستعین — بهر دارو تا نکونا خالدین

اوش لغزانید و زد او را قفا — آن قفا او گشت و گشت این را جزا

اوش لغزانید سخت اندر زلق — لیک پشت و دستگیرش بود حق

کوه بود آدم اگر پر مارشد — کان تریاقست و بی اضرارشد

تو که تریاقی ندانی ذره را — از خلاص خود چرائی غره را

آن توکل کو خلیلانه ترا — وان کرامت چون کلیمت انجا

تا نبرد تیغت اسمعیل را — تا کنی شه راه قعر نیل را

گر سعیدی از منارها وفتید — بادش اندر جامها وفتاد و رهید

چون یقینیت نیست آن بخت ای حسن — تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین منارها صد هزاران همچو عاد — در فتادند و سر اسر باد داد

سر نگون افتادگان زیر مناز — می نگر تو صد هزار اندر هزار

نور حسن بازی نمی دانی یقین — شکر پاها گو مبر بر زمین

پر مساز از کاغذ و از کلک پر — که در آن سودا بسی رفتست سر

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم — لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اول صف بر کسی ماند بکام — کو نگیرد دانه نه بیند بدام

خنده داد و چشم پایان بین او — که نگهدارند تن را از فساد

آن ز پایان دید احمد بود کو — دید دوزخ را هم اینجا مو بمو

دید عرش و کرسی و جنات را — تا دریدا و پرده غفلات را

گر همی خواهی سلامت از ضرر — چشم را ول بند و پایان را نگر

تا عدم ها را به بینی جمله هست — هستها را بنگری محبوس پست

این به بین باری که هر کش عقل هست — روز و شب در جستجوی نیست هست

در گدائی طالب جودی که نیست — برد کاهنها طالب سودی که نیست

در مزارع طالب دخلی که نیست — در مغارس طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست — در صوامع طالب حلمی که نیست

هستها را سوی پس افکنده اند — نیستها را طالب اند و بنده اند

زانکه کان و مخزن صنع خدا — نیست غیر نیستی در انجلا

پیش ازین رمزی بگفتیم ز ین — این و آن را تو یکی بین دو مبین

گفته شد که هر صناعتگر که رست ‌ ‌ در صناعت جایگاهی نیست جست

جست بنا موضعی نا ساخته ‌ ‌ گشت ویران سقفها انداخته

جست سقا کوزهٔ کش آبنیست ‌ ‌ وان دروگر خانهٔ کش بابنیست

وقت صید اندر عدم بین همه شان ‌ ‌ وز عدم انگه گریزان جمله شان

چون امید لاست در پرهیز چیست ‌ ‌ با انیس طبع خود استیز چیست

چون انیس طبع تو آن نیستی ست ‌ ‌ از فنا و نیست این پرهیز چیست

گر انیس لانه ای جان نیستی ‌ ‌ در کمین لاچرائی منتظر

زانکه داری جمله دل بر کندهٔ ‌ ‌ شست دل در بحر لا افگندهٔ

پس گریز از چیست زین بحر مراد ‌ ‌ کو بشست صد هزاران صید داد

از چه نام برگ را کردی تو مرگ ‌ ‌ جادوئی بین که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست سحر صنعتش ‌ ‌ تا که جان را در چه آمد غبتش

در خیال او زنگر کرد کار ‌ ‌ جمله صحرا فوق چه زهرست مار

لاجرم چه را پناهی ساخت ست ‌ ‌ تا که مرگ اورا بچاه انداخت ست

آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز ‌ ‌ هم برین بشنیدم از عطار نیز

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته است ‌ ‌ ذکر شه محمود غازی گفته است

کز غزای هند پیش آن همام ... و غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه آش کرد و بر تختش نشاند ... بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو ... در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بران تخت نضار ... شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز ... گفت شاه او را که ای پیروزروز
از چه گریی دولتت شد ناگوار ... فوق افلاکست قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه ... پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار ... که مرا مادر دران شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان ... بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب ... جنگ کردی کاینچه خشمست و عتاب
می نیابی هیچ نفرین دگر ... زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بیرحمی و بس سنگین دلی ... که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی ... در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب ... که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو ... غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا به بیند این زمان ... مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا پدر کو تا مرا بیند چنین ... خوش نشسته پهلوی سلطان دین

فقر آن محمود تست ای بی‌بصیرت — طبع از زودآلم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد — خوش بگوئی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای نیم دل — کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین — هیچون کودک اشک باری یوم دین

گرچه اندر پرورش تن یار تست — لیک از صد دشمنت دشمن ترست

تن چو شد بیمار دارو جوت کرد — ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پر حیف را — نی شتر را شاید و نی ضیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را — که کشاید صبر کردن صدر را

صبر مه باشب منور دار دش — صبر گل با خار اذفر دار دش

صبر شیر اندر میان فرث و خون — کرد او را ناعش ابن اللبون

صبر جملہ انبیا با منکران — کرد شان خاص حق و صاحبقران
ہر کرا بینے یکے جامہ درست — وان کہ او آن را بصبر و کسب جست
ہر کرا بینے برہنہ و بینوا — ہست بر وی صبر بی او آن گوا
ہر کہ مستوحش بود پر غصہ جان — کردہ باشد با دغائی اقتران
صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا — از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین — با لبن کہ لا احب الآفلین
لاجرم تنہا نماندے ہمچنان — کاستے نماندہ براہ ازکاروان
چون ز بی صبری قرین غیر شد — در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون ہست زہ دہی — پیش خائن چون امانت می نہی
خوی با او کن کہ انتہای تو — ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن کہ خورا آفرید — خوبہاے انبیا را پرورید
بر رہ بد ہے رمہ بازت دہد — پرورندہ ہر صفت خود رب بود
بر رہ پیش گرگ امانت می نہی — گرگ یوسف را مفر ما ہمرہی
گرگ اگر با تو نماید روبہی — ہین مکن باور کہ نایذ روبہی
جاہل ار با تو نماید ہمدلی — عاقبت زخمت زند از جاہلی
او دو آلت دارد و خشمی بود — فعل ہر دو بی گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنہان کند — تا کہ خود را خواہر ایشان کند

تا که خود را جنس آن مردان کند — مسئله از مردان بکف پنهان کند

شله سازیم بر خر طوم او — گفت یزدان زان مگس مکتوم او

در نیابند از فن او در جوال — تا که بینایان مازان دود دلال

همچنین زجاهل ترس گرد انشوری — حاصل آن کز هر ذکر نا ید نری

کم شنوکان هست چون هم کهن — دوستی جاهل شیرین سخن

جز غم و حسرت ازان نفزودیت — جان مادر چشم روشن گودیت

که ز مکتب بچه ام شد بس نزار — مر پدر را گوید آن مادر جهار

بر وی این مظلوم و جفا کم کرده — از زن دیگر گرش آورده

این فشار آن زن بگفتی نیز هم — از جز از تو گر بدی این بچه ام

سیلیی با با به از حلوای او — همچنین بچه زین مادر تو تیبای او

اوش تنگی و آخر صد گشاد — هست مادر نفس و با با عقل راد

تا نخواهی تو نخواهد هیچکس — ای دهنده عقلها فریاد رس

ما کنیم اول تو ئی آخر توئی — هم طلب از تست و هم آن نیکوئی

ما همه لاشیم با چندین تراش — هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش

کاهلی جبر مقرست و خمود — زین حوالت رغبت افزاید سجود

جبر باشد پر و بال کاملان — جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را — آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد — بال زاغان را بگور رستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم — کوچه پا زهرست و پند اریش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش — روز محمود و عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وئی — آن شیئ الیه راجعون
لاشیئی بر لاشیئی عاشق شدست — هیچ نی میرد هیچ نی زاره زدست
چون برون شد این خیالات از میان — گشت نامعقول تو بر تو عیان

قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم لیس للماضین هم الموت وانما لهم حسرت الفوت

راست فرمود آن شهنشاه رشد — که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت — بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت — لیک شان تاحسرت فوت آمد جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول — آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست — زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ماندیم اینکه این نقش ست و کف — کف زدریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افگند کفها را بپیر — رو بگورستان روان کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولان تان — بحر افگندست در بحران تان

تا بگویندت بلب نی بل بحال — که زدریا کن نه ازما این سوال

نقش چون کف کی بجنبد بی موج — خاک بی بادی کجا آید باوج

چون غبار نقش دیدی باز بین — کف چو دیدی قازم ایجاد بین

هین بهین کز تو نظر آید بکار — باقیت شیخی و لحمی پود و تار

شحم تو دود شمع ما نفرود و تاب — لحم تو مخمور را نامد کباب

در گذر از این جمله تن را در بصر — در نظر و در نظر و در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه — یک نظر دو کون دید و روی شاه

درمیان این دو فرق بیشمار — سرمه جو و الله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر این کوش دائم تا در این بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه این نیستی ست — که خلا و بی نشانست نیستی ست

جمله استادان پی اظهار کار — نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد — کارگاهش نیستی ولا بود

هر کجا این نیستی افزون ترست — کار حق و کارگاهش آن درست

نیستی چون هست بالایین طبق — برهمه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال — کار فقر جسم دارد نی سوال

سائل آن باشد که مالی واگذاشت — قانع آن باشد که جسم خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت بردار — کوست سوی نیستی راهوار

اینقدر گفتیم و باقی فکر کن — فکر اگر جا مد بود در وی ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز — فکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبست لیک اینجا به تاش — کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود — نازکی در خورد جانبازی بود

نی قبول اندیش نی ردای غلام — امر را و نهی را می بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عرش — چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گزاره نور راست — مغزها می بیند اندر عین پوست

بیند اندر ذره خورشید لقا — بیند اندر قطره کل بحر را

بار دیگر رجوع کردن بقصهٔ آن صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا — سر نشاید باد دادن از ابا

حرقه تسلیم اندر گردنم — بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار — گفت اگر مشتش زنم من خصم وار

او بیک مشتم بریزد چون رصاص — شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد — او بهانه می کند تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ — که قصاصم افتد اندر زیر تیغ

چون نمیتانست کف بر خصم زد — عزمش آن شد کش سوی قاضی برد

که ترا زوی حق ست وکیل او — زان سوی حق ست دائم میل او

مامن ست از دیو و مکر دیو و حیله اش — از قصد دیو و قیل اش

هست او مقراض اعقاد وجدال — قاطع جنگ و خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او — فتنه ها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پر طمع — سرکشی بگزارد و گردد تبع

ور ترازو نیست گر افزون و بیش — از قسم راضی نگردد آگهیش

کی شود راضی ز تو طبع تهیش — از پی بیدانشی و ابلهیش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز — قطره از بهر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود — لطف آب بحر از و پیدا بود

از غبار را پاک داری کله را — تو ز یک قطره به بینی دجله را

جزو با بر حال کلها شاهدست — چون شفق غماز خورشید آمدست

آن قسم بر جسم احمد راند حق — انچه فرموده ست کلا و الشفق

مور بر دانه چرا لرزان بدی
گر ازان یک دانه خرمن در بدی

بر سر حرف آ که صوفی بیدل است
در مکافات جزا مستعجل است

ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی
از تقاضای مکافات فی غافلی

بافر اموشت شدست آن کردهات
که فرو آویخت غفلت پردهات

گر نه خصمیهاستی اندر قفات
جرم گردون رشک بدی صفات

ایلیک محجوبی برای آن حقوق
اندک اندک عذری خواه از عقوق

تا بیکبارت نگیرد محتسب
آب خود روشن کن اکنون یا محب

رفتن صوفی سوی سیلی زنش و بردن او را بالقاضی

رفت صوفی سوی سیلی زنش
دست زد چون مدعی بر دامنش

اندر آورد ش بر قاضی کشان
کاین خراد بار را بر خر نشان

یا بزخم دره اورا ده جزا
آنچنانکه رای تو بیند سزا

گانکه از زخم تو میرد در دیار
بر تو تاوان نیست باشد آنجبار

گانکه از زجر تو بیند مرگ خویش
فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش

در حد و تعزیر قاضی هر که مرد
نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نایب حق است و سایه عدل حق
آئینه هر مستحق و مستحق

کو ادب از بهر مظلومی کند
نی برای غرض و خشم و دخل خود

چون برای حق و روز آجل ست
گر خطائی شد دیت بر عاقلست

عاقله او کیست دانی هست حق
سوی بیت المال برگردان ورق

آنکه بهر خود زند او ضامن ست
وانکه بهر حق زند او آمن ست

گر پدر زد مر پسر را او ببرد
آن پدر را خونبها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویش زد
خدمت او هست واجب بر ولد

چون معلم زد صبی را شد تلف
بر معلم نیست چیزی لاتخف

کان معلم نائب افتاد و امین
هر امین را هست حکمش همچنین

نیست واجب خدمت استا برو
پس بر جرمش نبود استاکار جو

ور پدر زد از برای خود زدست
لاجرم از خونبها او دون نرست

پس خودی را سر ببر از ذوالفقار
بیخودی شو فانی و درویش وار

چون شدی بیخود هر انچه تو کنی
مأمنیست از درمیت امینی

آن ضمان بر حق بود دانی برین
هست تفصیلش بفقه اندر مبین

هر دکانی راست سودای دگر
مثنوی دکان فقرست ای پسر

در دکان کفشگر چه مست خوب
قالب کفش ست اگر بینی تو چوب

پیش قزازان خز آدکن بود
بهر گز باشد اگر آهن بود

مثنوی ما دکان وحدت ست
غیر واحد هر چه بینی آن بت ست

بث ستودن بهر دام عامه را | همچنان دان کالغرانیق العلی

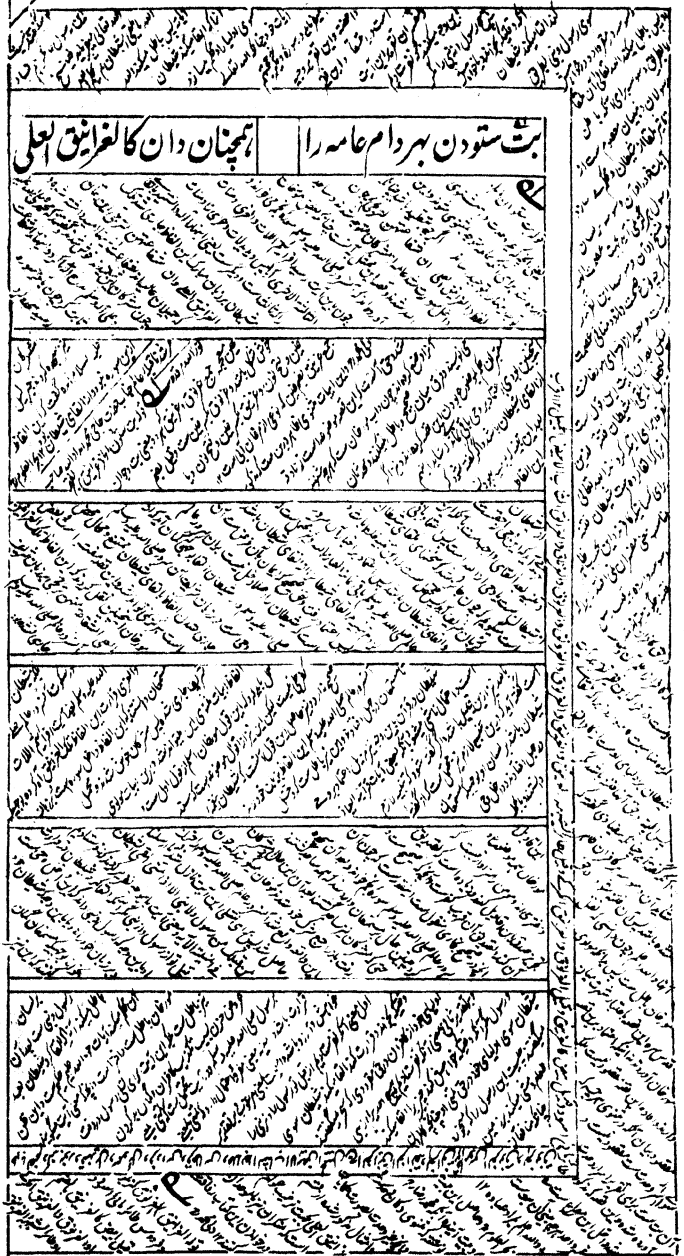

خواندش در سورهٔ و النجم زود
لیک آن فتنه بُد از سوره نبود

جملهٔ کفار آن زمان ساجد شدند
هم سری بود آنکه سر بر در زدند

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور
با سلیمان باش و دیوان را مشور

هین حدیث صوفی و قاضی بیار
وان ستمگار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر — تا بر و نقشی کنم از خیر و شر
گور زنده کو محل انتقام — این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اعتباست — شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری پی برند — صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک رو بست فانی در گزند — صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتل ست و این سیصد هزار — هر یکی را خونبهای بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها — ریخت بهر خونبها انبارها
هیچ جرجیس اندر هر یک دو سرار — گشته گشته زنده گشته شصت بار
گشته از ذوق سنان داد گر — می بزار د که بزن زخم دگر
او آله از عشق وجود جان پرست — گشته بر قتل دوم عاشق تر ست
گفت قاضی من قضا دا رحیم — حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گور ست پست — گورها در دود مانش آمده ست

بس بدیدی مرده اندر گور تو — گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد — عاقلان از گور کی خواهند داد
کینهٔ خشم و کینهٔ مرده مگرد — هین مکن با نقش گرما به نبرد
شکر کن که زندهٔ بر تو نزد — کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست — که بجز زندست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه‌اش دمید — پوستش از سر چو قصابان کشید
نفخ در روئے باقی آمد تا آب — نفخ حق بنود چو نفخ ان قصاب
فرق بسیارست بین النفختین — اینهمه زین ست و آن سر جملهٔ شین
این حیات ازوی بریدو شد مضر — وآن حیات از نفخ حق شد مستمر
اینِدم آن دم نیست کاید آن بشرح — هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد — نقش هیزم را کسی بر خر نهد
بر شتِ او نه پشت خر سزد — پشت تا بو تیش اولی تر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش — هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس رواداری که او — سیلیم زد بی قصاص دینی تبیو
کی رَوا باشد که هر خرس قلاش — صوفیان را صفع اندازه بلاش
گفت صوفی را چه باک ار صفع خیز — با چنین بیمار کمتر کن ستیز
گفت قاضی تو چه داری مبش و کم — گفت دارم در جهان من شش دم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن — آن سه دیگر را بده وه بی سخن
زار و رنجور است و درویش ضعیف — سه درم باید ترا بهر شریف
قاضی و صوفی بهم در قال و قیل — لیک آن رنجور برگشته سبیل
بر قفای قاضی افتادش نظر — از قفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست — که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز — سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت بهرش را بگیر ای دادخصم — من شوم آزاد و بی خرخاش و دم

تیره شدن قاضی از سیلیی آن درویش رنجور و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گفت قاضی طیره صوفی گفت هی — حکم تو عدل ست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین — چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی — همدران چه عاقبت خود افگنی
من حقیر بیرا نخواندی از خبر — انچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا — کو ترا آورد سیلیی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو — تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آرے از کرم — که برای نفقه بدهش سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن — که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان بزمانی ای مجهول داد — که بزرگ را و شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آید مان رضا — هر قفا و هر جفا کاو رد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر — گرچه شد رویم ترش کان نحق مر
این دلم باغست و چشم ابر و وش — ابر گریه باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند — باغها در مرگ و جانکندن رسند
زامر حق وا بگو اگشیر اخواندهٔ — چون سر بریان چه خندان ماندهٔ
روشنی خانه باشی همچو شمع — گر قرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش روئی مادر یا پدر — حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیدهٔ ای خیره خند — ذوق گریه بین که مست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن — پس جهنم خوش تر آید از جنان
خندها در گریها آمد پدید — گنج در ویرانها جوای سلیم
ذوق در عمهاست بی گم کرده اند — آب حیوان را ظلمت برده اند
باژگونه نعل در ره مار باط — چشمها را چار بن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار — یار کن با چشم خود و چشم یار
امر هم شوری بخوان اندر صحف — یار را باش و مکن زنهار زاف

یار باشد راه را پشت و پناه — چونکه نیکو بنگری یار ست راه

چونکه در یاران رسی خامش نشین — اندر ان حلقه مکن خود را نگین

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش — جمله جمع اند و یک اندیش و خموش

رختها را سوی خاموشی کشان — چون نشان چونی مکن خم در نشان

گفت پیغمبر که در بحر همم — در دلالت ان تو یاران را بخم

چشم در استارگان نه ره بجوی — نطق تشویش نظر با شد گوی

گر دو حرف صدق گوئی ای خلان — گفت تیره در شبع گردد روان

این مخواندی کالکلام ای مستهام — فی شجون جمرة جزا الکلام

این مشو شارع دران حرف رشد — چون سخن بیشک سخن را می کشد

نیست در ضبط چو بکشادی دهان — از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست — چون همه صافست بکشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول با لهوی — کی هوا زاید ز معصوم خدا

خویشتن را ساز منطقی رحال — تا نگردی همچو من سخره مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی

گفت صوفی چون یکی کان است پر — این چرا نفع ست و آن دیگر ضرر
چونکه این جمله یک دست آمدست — این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون یکی دریاست این جو هاروان — این چرا نوش ست و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست — صبح صادق صبح کاذب چه خاست
چون یکی سرمه ست ناظر الکحل — از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خدست — نقد را چون ضرب خوب و ناروا ست
چون خدا فرموده را راه من — این خفیر از چیست و آن یک راه زن
از یکی اشکم چون رسد حرد و شفیه — چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار — صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو — یک مثالی در بیان این بشنو

این ببین وحال آن را نیک دان — ورنه مبنی حال را نیکو بخوان

همچنانکه ببقراری عاشقان — حاصل آمد از قرار دلستان

او چو که در ناز ثابت آمده — عاشقان چون برگها لرزان شده

خندهٔ او گریها انگیخته — آبرویش آبروها ریخته

اینهمه چون وچگونه چون زبد — بر سر دریای بیچون می طپید

ضد و ندش نیست در ذات و عمل — زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود و هستی کی دهد — بلکه ز و بگریزد و بیرون جهد

ندچه بود و مثل مثل نیک و بد — مثل مثل خویشتن را کی کند

چونکه دو مثل آمد ندای متقی — این چه اولی ترازان در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و مذ — چون کفی بر بحر بی ندست و ضد
نی چگونه بین تو بر دو مات بحر — چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت ادجان تست — این چگونه و چون جان کی شد درست
پیش چنان بحری که در هر قطره آن — زین بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون — عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر حسد را کای حماد — بوی بردی هیچ ازان بحر معاد
جسم گوید من یقین سایه توام — یاری از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست — که سزا گستاخ تر از ناسزاست

اندرینجا آفتاب انور ست — خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد — باز اینجا پیش تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی — چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر نگوئی از پئی تعلیم بود — عین تجمیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بی شمار — در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست — گرچه هر جزویش جاسوس ویست

پل حقیقت در حقیقت غرقه شد | زین سبب هفتاد پل صد فرقه شد
با تو قل باشئت خویش هم گفت هان | صوفیا خوش این بکش گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان | منتظر می باش خلعت بعد ازان
آن قفا دیدی صفا را هم ببین | گر دران با گردن آمد ای امین
کو نه آن شاه ست کت سیلی زند | که نه تاج و تخت بخشد مستمند
جمله دنیا را پر سر بها | سیلی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان | چست در دزدد ز حق سیلی ستان
آن قفا ها کانبیا برداشتند | زان بلاسرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی | تا بجا نازه بیاید مر ترا

ور نه خلعت را برد او باز پس | که نیابیدم بخانه هیچ کس

باز سوال کردن آن صوفی از آن قاضی

گفت صوفی که چه بودی کاین نهان | بر روی رحمت کشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی بپیش | بر نیاوردی ز تلبیس نهاش نیش
شب نه دزدیدی چراغ روز را | دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی سنگ تب | امنی را خوف ناوردی کرب
خود چه گم گشتی ز جود و رحمتش | گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال نوی خوب و خوش همگان | تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور و ذوق خویش | دائما در جان بدی هم شوق خویش

جواب قاضی سوال صوفی را و قصه ترک و درزی رمثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی | خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نه بشنیدی که آن پر قند لب | غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دوزدی آن طائفه | می نمود افسانهای سالفه
قصه پاره رباعی در برین | می حکایت کرد لو با آن واین
ور سر میخواند در رزمی نامه | گرد او جمع آمده هنگامه

تفسیر قولہ علیہ السلام اِنَّ اللہَ یُلقِنُ الحِکمَۃَ عَلیٰ لِسانِ الوٰعِظِینَ بِقَدرِ ہِمَمِ المُستَمِعِینَ

مستمع چون یافت جاذب آن وقود — جملہ اجزائش حکایت گشتہ بود
جذب سمع ست از کسی راخوش لبی ست — گرمی و جد معلم از صبی ست
چنگیے راکو نواز د بست وچار — چون نیابد گوش گردد چنگ خوار
می خمارہ یادش آید نی غزل — نی وہ انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشہائے غیب گیر — وحی ناوردی زگردون یک بشیر
ور نبودی دیدہائے صنع بین — نی فلک گشتی نہ جنبیدی زمین
آن دم لولاک این باشد کہ کار — از برای چشم تیزست و نزار
عامہ را از عشق ہیخوا بہ وطبق — کی بود پروائے عشق صنع حق
آب تتماجی نریزے در تغار — تا سگے چندی نباشد طعمہ خوار
روسگ کہف خداوندیش باش — تا رہا ندزین تغارت اصطفاش

دعوی کردن و گرو بستن ترک کہ در زی از من چیزے نتواند برد

چونکہ در دیہائے بیرحمانہ گفت — کہ کنند آن در زیان اندر نہفت
اندر آن ہنگامہ ترکے از خطا — سخت تیرہ شد ز کشف آن عطا

حاشیہ: ۱۲ قولہ روسگ الخ (کہف) بفتح ہاء فارسی کہ در کوہ باشد و سوراخ وے بجانب جنوبی دہد و بہ است و اصطفاء کبیر

شب چو روز رستخیز آن رازها — کشف می کرد از پی اهل نهی
هر کجا آئی تو در گنج فراز — بینی آنجا د وعده در کشف راز
آن زبان را محتشر مذکوران — وان گلوی را زگو را صوردان
که خدا اسباب حشمی ساخت ست — وان فضائح را بکوی انداخت ست
بس که عذر در زیان را ذکر کرد — حیف آمد ترک را با حشم و درد

نشان جستن ترک خانهٔ درزی را

گفت ای قصاص در شهر شما — کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش — اندرین درزی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب — او نیارد بر دو پیشیم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست تر — نیست در دعوی مپر بات او گشتند در
تو بعقل خود چنین غره مباش — که شوی یاوه تو در تزویر باش
گر تم ترشد ترک و بست آنجا گرو — که نیارد بُرد نی کهنه نه نو
مطمعانش گرم ترکرد ند زود — او گرو بست و دهان را بر کشود
که گرو این مرکب تازی من — بدهم ار روزد و تمامش البغن
ور نتاند برد اسپے از شما — استانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب — با خیال درزی می کرد او حساب

بامداد ان اطلسے زد در بغل — شد ببازار و دکان آن دغل
پیش سلامش کرد گرم و اوستاد — جست از جا لب بپرسش بر کشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش — تا فگند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی — پیش افگند اطلس صقلی
کہ ببین راقبای روز جنگ — زیر دامن واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بہر جسم آرائے را — زیر واسع تا نگیرد پائے را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد — در قبولش دست بر سینہ نہاد
پیش پیمود و بدید او روی کار — بعد ازان بکشاد لب را در فشار
از حکایتہائے میران دگر — وز کرمہائے و عطائے آن نفر
وز بخیلان و ز تحیرات شان — از برائے خندہ دادن ہم نشان
ہمچو آتش کرد مقراضی برون — می برید و لب برافسانہ و فسون

مضاحک گفتن در زی ترک را و از قوت خندہ بستہ شدن دو چشم تنگ و فرصت یافتن در زی در دزدی

یک مضاحک چست گفت آن اوستاد — ترک مست از خندہ شد سست و فتاد
ترک خندیدن گرفت از داستان — چشم تنگش گشت بستہ آن زمان
پارہ در دید و کردش زیر ران — غیر حق از جملہ احیا نہان

حق همید آن ولی ستار خوست — لیک بعضی از حد بری غماز اوست

ترک را از لذتِ افسانه اش — رفت از دل دعوی بیشانه اش

اے طلسمے چه دعوی چه رهن چه — ترک سرمست ست در لاغ ای اچی

لا به کردش ترک کز بهر خدا — لاغ می گوگان مرا شد معتدی

گفت لاغ خنده بینی آن دغا — که فتاد از قهقهه در قفا

یاره طلسم سبک بر نیفه زد — ترک غافل خوش مضاحک میزد

همچنین بار سوم ترکِ خطا — گفت لاغے گوے از بهر خدا

گفت لاغی خنده مین ترزان دوبار — کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه — مست ترک مدعی از قهقهه

پس سوم بار از قباء زد دست شاخ — که ز خندش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترکِ خطا — لاغ زان استا همی کرد اقتضا

رحم آمد بر وے آن اوستا در را — کرد در باقے فن بیداد را

گفت موبع گشته این مفتون ازین — بیخبر کن چه خسارست و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او — که بمن بهر خدا افسانه گو

اے فسانه گشته و محو از وجود — چند افسانه بخوانے آزمود

خنده مین تر از تو هیچ افسانه نیست — بر لب گور خراب خویش نیست

خطاب با هر نفسے که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بقعر جهل و شک — چند جوئی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه این جهان — که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد — آبروی صد هزاران چو تو برد
میدرد میدوزد این درزی عجم — جامهٔ صد سالکان و طفل خام
پیر و طفلان شسته پیش بهر گداز — تا بسعد و نحس او لاغی کند
لاغ او گر با غها را داد داد — چون دمی آمد داد ها بر باد داد

گفتن درزی ترک را که هی خموش کن که اگر مضاحک دیگر بگویم قبایت تنگ آید

گفت درزی ترک را ازین در مرو — ور سخن گویم ترا لاغی مگو
بس قبایت تنگ آید باز پس — این کند با خویشتن خود هیچکس
سر این خنده اگر داستیی — آن ز صد گریه ترا دانستیی
ترک خنده کن ایا ای ترک مست — زانکه عمرت رفت خواهی گشت پست
چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست — اسپ ابر باد داد آن ترک مست
مخلصش بشنو تو ای آن ترک گول — عالم غدار خیاط چو غول
طلسی کز بهر تقوی و صلاح — دوخت باید خرج کردی از مزاح
اطلست عمر و مضاحک شهوت ست — روز و شب مقراض و خندهٔ غفلت ست

اسپ یمان ست و شیطان در کمین | باخود آ افسانه را بگذار هین

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترکاند و عالم غدار غرار همچون آن درزی و شهوات و زنان مضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچون آن اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور | بردپاره پاره خیاط غرور
تو منامی بر کا ختر مدام | لاغ کردی سعد بودی بردوام
سخت می توکلی ز تربیات او | وز وبال و کینه و آفات او
سخت می رنجی ز خامو شی او | وز نخوس و قبض و کین کوشی او
مشتری و زهره چون در رقص نیست | چونکه بهرام و زحل را نقص نیست
که چرا زهره طرب در رقص نیست | بر سعود و رقص و سعدا و مالیست
اختر ت گوید که گرا فزون کنم | لاغر اپس کلیت مغبون کنم
تو ببین قلابی این اختران | عشق خود بر قلب زن بین لقلبان

تمثیل این جهان در تلکین فقیران از جور روزگار

آن یکی می شد بره سوی دکان — پیش ره را بسته دید او از زنان

پای او می سوخت از تعجیل راه — بسته از جوق زنان همچو ماه

رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان — هی چه بسیارند این خرچنگان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای مهین — هیچ بسیاری مانگر چنین

بین که تا بسیاری ما بر بساط — تنگ می آید شمار از انبساط

در لواطه می فتید از قحط زن — فاعل و مفعول رسوای زمن

تو ببین این واقعات روزگار — کز فلک می گرد دا ینجا ناگوار

تو ببین تحشیر روزی و معاش — تو ببین این قحط و خوف و ارتعاش

بین که با این جمله تخمهائے او — مرده اویند و نا پروائے او

رحمتے دان استخوان تلخ را — نقمتے دان ملک مروو بیخ را

آن براهیم از تلف نگریخت و ماند — این براهیم از شرف بگریخت و راند

این نسوز دوین بسوز دای عجب — نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی آن سوال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان ۱ | که کند سودای مارا بی زیان
آنکه آتش را کند وَرد و شجر ۲ | هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار ۳ | هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زوهر سر و آزادی کند ۴ | قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم ۵ | گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود ۶ | گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر بخشد آن جواد ۷ | بنده را مقصود جان بی اجتهاد
وَرْ دارد از ضعیفان در کمین ۸ | مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر ۱ | ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر
ور نبودی نفس و شیطان و هوا ۲ | ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خو اندی ملک ۳ | بندگان خویش را ای مُهتمک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم ۴ | چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین ۵ | چون بدی بی رهزن دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بُدی ۶ | علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بیرهی ست ۷ | چون همه ره باشد آن حکمت تهی ست

بهر این دکان طبع شوره آب — هر دو عالم را رواداری خراب
من همیدانم که تو پاکی ز خام — وین سوالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجیکه هست — سهلتر از بعد حق و غفلت ست
زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد — دولت آن دارد که جان آگه برد
رنج و درد و جور و فقر این دیار — صعب نبود چون فراق و بعد یار

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهل تر از صبر در فراق یار و محنت او باشد

آن یکی زن شوی خود را گفت هی — هی مروت را بایک ره کردطی
هیچ تیمار غم نمیداری چرا — تا بکی داری درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره می کنم — گرچه عورم دست و پائی می زنم
نفقه و کسوت واجب ای صنم — زمنت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن — بس درشت و پر دو سخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم رامی خورد — کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سوالت می کنم — مرد درویشم همین آمد فنم
این درشت ست و غلیظ و ناپسند — نیک اندیشه کن ای اندیشمند
این درشت و زشت تر یا خود طلاق — این ترا مکروه تر یا خود فراق

همچنان ای خواجه تشنیع زن — از بلا و فقر از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی ده است — لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سخت است و خشن — لیک آن بهتر ز بعدای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان دائمست — گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نه گوید گیت نه آن فهم و فن است — لیک آن وقت تو پرسش کردن است
آن ملیحان که طبیبان دل اند — سوی رنجوران پرسش مایل اند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند — چاره ساز و نه پیغامی کنند
ور نه در دل شان بود آن مفتکر — نیست معشوقی ز عاشق بی خبر
ای تو جویای نوادر داستان — هم فسانه عشقبازان از بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید — ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
دیده عمرے تو داد و داوری — وآنگه از نادیدگان ناسی ری
هر که شاگردیش کرد استاد شد — تو پس ترفته ای گول لد
خود نبود از والدینت اعتبار — هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل پرسیدن عارفی از درویشی که تو بزرگ تری از ریش یا ریش از تو

عارفی پرسید زان پیر کشیش — که تو فی خواجه من تریاکه ریش
گفت نی من پیش ازین روز ایده ام — بی ز ریشی بس جهان را دیده ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت — خوی زشت تو نگردید وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید — تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده ئی — یک قدم زان پیشتر ننهاده ئی
دوغ ترشی همچنان در معدنی — خود نگردی زود مخلص روغنی
هم خمیر خم الطینه دری — گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیش پا بگل برهشته — گرچه از باد هوس سرگشته
همچو قوم موسی اندر حرتیه — مانده چل سال برجای سفیه
میروی هر روز تا شب هر وله — خویش می بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سه صد ساله تو — تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل شان از جان نرفت — بد برایشان تیه چون گرداب رفت

غیر این عجلے کز تو دیا بیده
بی نهایت لطف و نعمت دیده

کاو طبیعی زان نکویهای زفت
از دلت در عشق آن گو ساله رفت

بار دیگر اکنون تو زهر جزو وت بپرس
صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهاے رزاق جهان
که نهان شد آن در اوراق نهان

روز و شب افسانه جویای تو چیست
ای اگرچه از بدیل زمانه تراش شده
جزو و جزو تو فسانه گوی تست

جزو و جزوت تا برستست از عدم
چند شادی دیده است و چند غم

زانکه بی لذت نروید هیچ جزو
بلکه لاغر گردد از هر هیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
بل نرفت آن خفیه شد از هیچ و هفت

همچو تا بستان که از وی مینه زاد
ماند مینه رفت تا بستان ز یاد

یا مثال یخ که زاید از شتا
شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما

هست آن یخ زان شعوبت یادگار
یادگار صیف در دی این بخار

همچنان هر جزو جزوت ای فتی
در تنت افسانه گوے نعمتی

چون زنی که بیست فرزندش بود
هر یکے جاے حال خوش بود

حمل نبود بے زمستی و زلاغ
بی بهارے کی شود زاینده باغ

حاملان و بچگان شان در کنار
شد دلیل عشقبازی با بهار

هر درختے در رضاع کودکان
همچو مریم حامل از شاه جهان

گرچه در آب آتشی پوشیده شد
صد هزاران کف برد جوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهان می‌تند — کف بده انگشت اشارت می‌کند

همچنین اجزای مستان وصال — حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال وا مانده دهان — چشم غائب مانده از نقش جهان

آن موالید از ره این پرده جانست — لاجرم منظور این ابصار نیست

آن موالید از تجلی زاده اند — لاجرم مستور پرده ساده اند

زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست — این عبارت جز پی ارشاد نیست

این خمش کن تا بگوید شاه قل — بلبلی مفروش با این جنس گل

این گل گویاست پرجوش و خروش — بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال — شاهد عدل اند بر سیرت وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی — شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد — هر دم افسانه زمستان میکند
ذکر آن ارياح سرد زمهریر — اندران ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا — می کند افسانه لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس — وان عروسان چمن اطمس و مطمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار — یا ازو وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چشتیے — زان دم نومید کن واچشتیے

گفتیش ای غصهٔ منکر بحال — را تبه الغا مهار ازان کمال
هر دمت گر نه بهار و نوخرمی ست — همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب — منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خویان کفران که دریغ — بر نبی خویان نثار مهر و میغ
آن لجاج و کفر قانون کپی ست — وان سپاس و شکر منهاجی نبی ست
با کپی خویان تهتکها چه کرد — با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمار تها سگانند و عقور — در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر کسوف — کم نکردی راه چندین فیلسوف
زیر کان و موشگافان دهی — دیده بر جرم طوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب و رنج

آن یکی بیچاره مفلس زرد رو — کہ ز بی چیزی ہزاران غم خورد
لا بہ کردے در نماز و در دعا — کای خداوند و نگہبان رعا
بی فن من روزیم دہ زین سرا — پنج حس دیگری ہم مستتر
پنج گوہر دادیم در درج سر — من کلیلم از بیانش شرم رو
لایعد این داد و لا یحصے ز تو — کار رز را قیم کن تو مستوی
چونکہ در خلاقیم تنہا توئی — عاقبت زارے و بر کار شد
شاہا ز تو این دعا بسیار شد — از خدا میخواست بی کسب و کلال
ہیچو آن شخصے کہ روزی حلال — عہد داؤد لدنے معدلت
گاہ و آوردش سعادت عاقبت — ہم ز میدان اجابت گو ربود
این یتیم نیز زار ہا نمود — از پی تاخیر پاداش فجزا
گاہ بدظن می شد اندر دعا — درد نش بشارشتے وز عیم
باز ارجاے خداوند کریم — از جناب حق شنیدی کہ تعال
چون شدی نومید در جہد از کلال — بی ازین دو بر نیاید ہیچ کار
خافض ست و رافعست این کردگار — بی ازین دو نیست در آئش الفلان
خفض ارضی بین و رفع آسمان — نیم سالی شورہ نیمی سبز تر
خفض و رفع این زمین نوع دگر — نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع روزگار با کرب

خفض و رفع این مزاج ممتزج — گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان — قحط و جدب و صلح و جنگ و افتنان

این جهان با این دو پیراندر هوست — زین دو جانها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ — در شمال و در سموم و بعث و مرگ

تا خم یک رنگی عیسی ما — بشکند نرخ خم صد رنگ را

کان جهان همچون نمکسار آمدست — هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنگارنگ را — می کند یک رنگ اندر گورها

این نمکسار جسوم ظاهرست — خود نمکسار معانی دیگرست

آن نمکسار معانی معنویست — از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود — آن نوی بی ضد و بی ندّ و عدد

آنچنان کز صقل نور مصطفی — صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

از جهود و مشرک و ترسا و مغ — جملگی یک رنگ شد زان الب الغ

صد هزاران سایه کوتاه و دراز — شد یکی در نور آن خورشید راز

تا درازی ماند دنی کوته نه همین — گونه گونه سایه در خورشید بین

لیک یکرنگی که اندر محشرست — بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی آن جهان صورت شود — نقشها مان در خور حصلت شود
گرد و دانگه فکر نقش نامها — این بطانه روی کار جامها
این زمان سر با مثال گاو پیس — دوک نطق اندر ملل صد نگ نیس
نوبت صد رنگی ست و صد دلی — عالم یک رنگ کی گردد جلی
نوبت رنگی ست و رومی شد نهان — این شب ست و آفتاب اندر زمان
نوبت گرگ ست و یوسف پیرهن چاه — نوبت قبطی ست و فرعون ست شاه
تا ز رزق بید ریغ و خیره خند — این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بشیر ای بشیر ان منتظر — تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج — بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر — پیشه گاوان سملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک — مومنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر — همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که نیلک من هلک عن بینة — تا که نجو من نجا و استیقنه
تا که باز ان جانب سلطان روند — تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچنان — نقل زاغان آمد ست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا — کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لائق غیر و نفس مرد غر — نیست لائق عود و مشک و کون خر

چون غزا اندر زنان را هیچ دست — کی دهد آنکه جهاد اکبرست

جز نباد در تن زن رستمی — گشته باشد خفیه همچون مریمی

آنچنان که در تن مردان زنان — خفیه اند و مانده از ضعف جنان

آنچنان صورت شود در زادگی — هر که در مرد ی ندید آمادگی

روز عدل و عدل فی دادا ند رخورست — کفش زآن پاکلاه آن سرست

تا بمطلب در رسد هر طالبی — تا بغرب خود رود هر غاربی

نیست هر مطلوب از طالب دریغ — جفت تابش شمس و جفت آب مُیغ

هست دنیا قهر خانه کردگار — قهر بین چون قهر کردی اختیار

اشتخوان و موی مقهوران نگر — تیغ قهر افگنده اند رحر و بر

پر و بال مرغ بین بر گرد دام — شرح قهر حق کنند بے کلام

مرد او بر جای خرپشته نشاند — وانکه کهنه گشت پشته هم نماند

هر کرا جفت کرده عدل حق — پیل را با پیل و بق را جنس بق

مونس احمد بمجلس چار یار — مونس بوجهل عتبه و دو نجار

کعبهٔ جبریل و جانها حدره — قبلهٔ عبد البطون شد سفره

قبلهٔ عارف بود نور وصال — قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود دیر و دان بر — قبلهٔ مطمع بود هیمان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک — قبلهٔ نااهل جهل و دور و تنگ
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ — قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌شینان دو اکمن — قبلهٔ ظاهرپرستان روی و زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر — قبلهٔ باطل ابلیس ست ای پدر
قبلهٔ فرعون نیلی سر بسر — قبلهٔ خربنده چه بود کون خر
همچنین برمی شمر تا زه دکهن — ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار — وان سگان را آب تمساح و بغار
لایق آن که بما خود داده ایم — در خور آن رزق بفرستاده ایم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را — سیر از جان ساختیم این را چرا
خوی آن را عاشق نان کرده ایم — جان این را مست جانان کرده ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی — پس چرا از خورد حویت میرمی
مادگی خوش آیدت چادر گیر — رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازی خوش آیدت جوشن بپوش — ور بجیزی مائلی رو کون فروش
این سخن پایان ندارد آن فقیر — گشته است از زخم درویشی عقیر

قصهٔ آن گنجنامه که گفتند پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر

در کمان نه و بیندار آنجا که افتد گنجست

دید در خواب او شبی خواب کو — واقعه بیخواب صوفی راست خو
گفتش که ای دیده تعب — رقعه دمشق و راقان طلب
خفیه زان و راق لت همسایه است — سوی کاغذپاره اش او رو دست
رقعه شکلش چنان رنگش چنین — پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ورق ای پسر — پس برون ور زانبه و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی — هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو — که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو — ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده رو — بر دل او زد که روز حمت ببر
چون بخویش آمد غیبت آن جوان — می نگنجید از فرح اندر جهان
زهره او بر درید از قلق — گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس مفصد حجاب — گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت — شد سرافراز و ز گردون برگذشت
چون گذاره شد حس سمعش ز حجب — بر فلک زد او سرافرازی ز عجب
کی بود کان حس چشمش زاعتبار — زان حجاب غیب هم یابد گذار

چون گذاره شد حواسش از حجاب — پس بپایی گردنش دید خطاب
چون سیاه رنگ پنهان شد ز روم — تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
یک فرح آن کز سوال آمد خلاص — خواهش حاصل شدن آن گنج خاص
یک فرح آنکه نشد رد دش دعا — عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او — دست میزد و بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود — یا علاماتی که هاتف گفته بود
در تعجل رفت خواجه خیر باد — این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت سوی گنج خلوتی آن را بخواند — وز تحیر واله و حیران بماند
که بدینسان گنجنامه بی بها — چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست — کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف — که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود وز رو نقود — بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحب بی سکته — بی قدر یادت نماند نکته
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب — علمهای نادره یابی رهیب
شد ز حیرت آن کف موسی صفتان — کان فزون آمد ز ماه آسمان
گانگه می جستی ز چرخ یا نهیب — سر برآورد دست ای موسی رهیب
تا بدانی کاسمانهای سمی — هست عکس قدر کامات آدمی

نبی که اول دست بزدان مجید — از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست و بس — که نباشد محرم عفت اگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر — قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نوشته بود این — که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی شهدست — پشت او در شهر رو در قبله دست
پشت با وی کن تو رو با قبله آر — وانگهان از قوس تیری کم گذار
چون فگندی تیر از قوس ای سعاد — بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آور دان فتی — تیر پرانید در صحن فضا
بیل آورد و تبر او شاد شاد — کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر — خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی — لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او برد دم — قصهٔ گنج فقیر اندر شهر فتاد و عوام

فاش شدن خبر آن گنج و رسیدن بگوش پادشاه

هر کسی در گفتگوئی اوفتاد — کاینچنین بازی نباشد در نهاد

هر کسی در گفتگوی فاسدی — هر طرف برخاستش یک حاسدی
پیش خبر کردند سلطان را ازین — آن گروهی که بدند اندر کمین
عرض کردند آن سخن را زیردست — که فلانی گنجنامه یافت ست
چون شنید آن شخص کین با شه رسید — جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش آن کاشکنجه بیند زان قباد — رقعه آورد و بپیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را بایبده ام — گنج نے و رنج بیحد دیده ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار — لیک پیچیدم بسے من همچو مار
مدت ما سے چنینم تلخکام — که زیان و سود این بر من حرام
بو که بخت بر کند زین کان غطا — ای شه پیروز جنگ دژکشا
مدت عمر تو باد افزون پادشاه — تیر می انداخت و بر می کند چاه
هر کجا سخته کمانے بود چست — تیر داد انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی — همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از نایافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن گنج سعادت

چون که تعویق آمد اندر عرض و طول — شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها را گر کزان شه چاه کند — می ندید از گنج او جز ریشخند

پس طلب کرد آن فقیر دردمند — رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست — تو بدین اولی تری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش هست کار — گر بسوزد گل نگردد گرد خار

نادر افتد اهل این با خویش یا — منتظر شو تا رسد از آهن گیا

سخت جانی باید این فن را چو تو — تو که داری جان سخت این ارجو

گر نیابی نبود هرگز ملال — ور بیابی آن بتو کردم حلال

عقل را ره نا امیدی کی رود — عشق با شد کان طرف بر سر رود

لا امانی عشق باشد نی خرد — عقل آن جوید کز آن سودی برد

ترک تار و تن گداز و بی حیا — در بلا چون سنگ زیر آسیا

سخت روئی که ندارد هیچ پشت — بهره جوئی را درون خویش کشت

پاک می باز د نه جوید مزد او — آنچنان که پاک می گیرد زهو

می دهد حق هستیش بی علتی — می ستاند باز بی علت فتی

گه فتوت دادن بی علت ست — پاکبازی خارج هر ملت ست

ذا نکه ملت فضل جوید یا خلاص — پاکباز ند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی می کنند — نی در سود و زیانی می زنند

نومید شدن و باز دادن پادشاه آن گنجنامه

را بآن فقیر که بگیر که ما از سر این گنج در گذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را
گشت امین از خصمان و نیش
یار گر داد عشق دردمندش را
عشق او در پیچش خود یار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر
زانکه این دیوانگی عام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون
طب جمله عقلها مدهوش اوست
روی می در روی خود آرای عشق کیش
قبله از دل ساخت آمد در دعا
پیش از آن کو پا بنجی نشنیده بود
بی اجابت بر دعا ها می تنید
چونکه بیدف رقص مسکر آن علیل
سوی او نی هالف و نی یک بود
بیزبان می گفت امیدش تعال

شه مسلم داشت آن مکروب را
رفت و می پیچید در سودای خویش
کلب لیسد خویش ریش خویش را
محرمش در ده یکی دیار نیست
عقل از سودای او کورست و کر
طب را ارشاد این احکام نیست
دفتر طب را فرو شوید بخون
روی جمله دلبران و پوش اوست
نیست این مفتون تر اجز خویش خویش
لیس للانسان الا ما سعی
سالها اندر دعا پیچیده بود
از کرم لبیک پنهان می شنید
زاعتماد جود و خلاق جلیل
گوش امیدش پر از لبیک بود
از دلش میرفت آن دعوت ملال

آن کبوتر را که بام آموخت ست — تو مخوان میرانش کان آن دوخت ست
ای ضیاء الحق حسام الدین بر انش — کز ملاقات تو برر ستست جانش
گر برانی مرغ جانش باز گزاف — هم بگردد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست — پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح — در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنهٔ عشق مگر کینه اش — طشت آتش می نهد بر سینه اش
که بیاسوے منه و بگذر زگرد — شاه عشقت خواند زو تر باز گرد
گرد این بام و کبوتر خانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرییل عشقم و سدرم توئی — من سقیمم عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهر بار را — خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن اوشدی بحران اوست — گرچه آیندم نوبت بحران اوست
این خود آن نالست کو گردد آشکار — آنچه پنهان ست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی — یک دهان پنهانست در لبهاے وی
یک دهان نالان شده سوی شما — هاے و هوئے در فگنده در هوا
لیک داند هر که او را منتظر — که فغان این سری هم زان سرست
دمدمه این نای از دمهاے اوست — هاے و هوی روح از نیهاے اوست
گر نبودی بانگش نی را مسر — نی جهان را پر نکردی از شکر

توجه: این صفحه حاوی حاشیه‌های فراوان و یادداشت‌های کناری است که به دلیل کیفیت تصویر و پیچیدگی چیدمان، به‌طور کامل قابل بازنویسی نیست.

باکه خفتی و زچه پهلو خاستی
که چنین پرجوش چون دریاستی

یا آیت عندربی خواندی
در دل دریای آتش راندی

نعره یا نار کونی بارد
عصمت جان توگشت ای مقتدا

ای ضیاء الحق حسام الدین و دل
کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل پاره را
که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست
باغما از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی
تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم
چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه ورست
یوسفم را قعر چه اولی ترست

مست گشتم خویش بر غوغا زنم
چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین
وانگهان کرو فر ستانه ببین

منتظر گو باش بی گنج آن فقیر
ز انکه ما غرقیم این دم در عصیر

از خدا خواه ای فقیر ایندم پناه
ازمن غرقه شده یاری مخواه

که مرا پروای این استاد نیست
از خود و از ریش خویشم یاد نیست

باد سبلت کی بگنجد در رباب
در شرابی که نگنجد تار مو

درده ای ساقی بکی رطل گران
خواجه را از ریش و سبلت وارهان

نخوتش بر ما سبابی میزند
لیک ریش از رشک ما بر میکند

مات و شومات او شومات او — که همیدانیم تزویرات او
از پس صد سال انچه آید برو — پیری بیند معین مو بمو
اندر آئینه چه بیند مرد عام — که نه بیند پیر اندر خشت خام
انچه لحیانی بخانه خود ندید — هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریائی که ماهی زاده ئی — همچو خس در آتش چون افتاده ئی
خس نه دور از تو رشک گوهری — در میان موج و بحر اولی تری
بحر وحدانیست فرد و زوج نیست — گوهر و ماهیش غیر موج نیست
انی محال و ای محال اشراک تو — دور از ان دریا و موج پاک تو
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ — لیک با احول چگویم هیچ هیچ
چونکه جفت حولانیم ای شمن — لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی که ز انسوی وصف و حال — جز دوئی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوئی را نوش کن — یا دهان بربند و خوش خاموش کن
یا هو بت گه سکوت و گه کلام — احولانه طبل میزن والسلام
چون به بینی محرمی گوسرجان — گل به بینی نعره زن چو بلبلان
چون به بینی مشک بر مکر و مجاز — لب به بند و خویشتن را اخنب ساز

دشمن آمد است پیش او مجنب ۱ ور نه سنگ جبل و بشکست جنب
با سیاستهای جاهل صبر کن ۲ خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نا اهل اهلان را اجل ست ۳ صبر صافی می کند هر جا دلی ست
آتش نمرود ابراهیم را ۴ صفوت آئینه آمد در جلا
جور کفر قوم حیان و صبر نوح ۵ نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت آن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله سره العزیز

رفت درویشی ز شهر طالقان ۱ بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی ها دراز ۲ بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور و ستم ۳ گر چه در خورد ست کوته می کنم
چون بمقصد آمد از راه آن جوان ۴ خانه آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش ۵ زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می خواهی بگو ای بوالکرم ۶ گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد زن که خه خه ریش بین ۷ این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه ۸ که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت ۹ یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد ۱۰ بر تو وسواس سفر آورد کشاد

گفت نافرجام وفحش و دو دمه — من ننالم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی حسیب — آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و کجا جویم و جواب نافرجام دادن حرم شیخ آن مرید را

اشکش از دیده بجست و گفت او — با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی — دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو — اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نه بینیش و سلامت داروی — خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار — با نگ طبلش رفته اطراف و دیار
سبطی اند این قوم گوساله پرست — بر چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل ست و بطال النهار — هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال — مکر و تزویری گرفته کاینست حال
آل موسی کو در این عنا تا کنون — عابدان عجل را ریزند خون
کو زره پیغمبر و اصحاب او — کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فگنده سوی پشت — کو عمر کو امر معروف و درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد — رخصت هر مفلس و فلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن او آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس — روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت — آسمانها سجده کردند او شگفت
آفتاب حق برآمد از خجل — زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترّهات چون تو ابلیسی مرا — کی بگرداند ز خاک این سرا
من بیادی نادم همچون سحاب — تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله کرم — قبلهٔ بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال — هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت — آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق ست و محبوب الحق — از همه کروبیان برده سبق

سجدهٔ آدم رابیان سبق اوست — سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع حق را لاف کنی تو ای عجوز — هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز

کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از تف مضطمس

حکم بر ظاهر اگر هم میکنی — چیست ظاهر تر بگو زین روشنی

جملهٔ ظاهرها به پیش این ظهور — باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد تفو — شمع کی میرد بسوزد پوز او

چون تو خفاشان بسی بینند خواب — کاین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح — هست صد چندانکه بد طوفان نوح

لیک اندر چشم کنعان موی هست — نوح و کشتی را بهشت و کوه چیست

کوه و کنعان را فرو برد آن زمان — نیم موج تا بقعر امتحان

مه فشاند نور و سگ عو عو کند — سگ نور ماه کی قطع کند

شبروان و همرهان مه بتگ — ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ

جزو سوی کل روان مانند تیر — کی کند وقف از پی هر گنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارف ست — معرفت محصول زهد سالف ست

زهد اندر کاشتن کوشیدن ست — معرفت آن کشت را روییدن ست

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد — جان این گشتن نبات ست و حصاد

امر معروف و دو هم معروف اوست — کاشف اسرار و هم مکشوف اوست

شاه امروز ینه و فردای ماست — پوست بنده مغز نغزش دای ماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش رفت — پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لاشد از وجود — پس چه ماند تو بیندیش ای حسود
گر ترا چشم است بگشا در نگر — بعد لا آخر چه می ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان — لاکند لف سوی سر یا آسمان
لف برویش باز گردد بیشکی — لف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت لف بر و بار و زرب — همچو بیت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار — سگ کسی که خواند اورا طبل خوار
اسمانها بنده ماه وی اند — شرق و مغرب جمله ناخوانده وی اند
زانکه لولاک ست بر توقیع او — جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک — گردش و نور و مکانی و ملک
گر نه بودی او نیابیدی بحار — هیبت مائی و دُرّ شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین — در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی اند — میوها لب خشک باران وی اند
این که معکوس ست در امر این گره — صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرست همه زر و حریر — این غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو تنگی جفت آن مقبول روح — چون عیال کافرند عقد نوح

گر نبودی نسبت تو زین سرا — پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص — تا مشیر کشتی من در قصاص
لیک باخانه شهنشاه زمن — اینچنین گستاخی ناید زمن
رو دعا کن که سگ این موطنی — ورنه اکنون کردمی من کردنی

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی — شیخ را می جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار — رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت — در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد — وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین — دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد اینماس از کجا — با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می کرد آتشین — کاعتراض من بر و کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق — که برآرد نفس من اشکال و دق
با نفش حمله می آورد زود — زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل — کی بود با او بصحبت هم مقیل

چون تواند ساخت با آزر خلیل | چون تواند ساخت با هزن دلیل

یافتن آن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار | زود پیش افتاد بر شیر سوار
شیر غران هیزمش را می کشید | بر سر هیزم نشسته آن سعید
تا زیانه اش مار نر بود از شرف | مار را اگر گرفت چون خر زن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست | هم سواری می کند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست | لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران شان | پیش دیده غیب دان هیزم کشان
لیک آن یک را خدا محسوس کرد | تا که بیند نیز آدی که نیست مرد
دید شان از دور و بشنید آن خدیو | گفت آن را مشنوای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل | هم ز نور دل بدی نعم الدلیل
خواند بروی یک بیک آن دو فتون | آنچه در ره رفت با وی تا کنون
بعد ازان در شکل انکار زن | بر گشاد آن خوش سر اینده دهن
گان تحمل از هوای نفس نیست | آن خیال نفس تست اینجا بایست
گر نه صبرم می کشیدی بار زن | کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر ریسمن | مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام — تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست — جان ما بر رود و جان جویان اوست
دورم از تحسین و تشویقش همه — فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
فردی ما جفتی ما نه از هواست — جان ما چو مهره در دست خداست
باز آن ابله شدم صد چو او — نی ز عشق زنگ و نی سودای بو
اینقدر خود درس شاگردان ماست — کرو فر طمع ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست — جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور — نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو — تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج — از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان — گردمی اندر نور سنتهاسان
کا نبیا رنج خسان بس دیده اند — از چنین یاران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدرت تحلی و ظهور

قوله الله تعالی یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان

نبی ز ضدی ضد را نتوان نمود | وان شه بیمثل را ضدی نبود

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفه

پس خلیفه ساخت صاحب سینه را | تا بود شاهیش را آیینه را
پس صفای بیحدودش داد او | وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم برساخت اسفید و سیاه | آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت | چالش و پیکار انچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد | ضد نور پاک او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور | تا به مزدوآمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او | وان دو لشکر کین گذار و جنگ جو
چون درازی جنگ آمد ناخوش | فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را تا نمرد | تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور دقرن قرن این و آن فریق — تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میان شان حرب بود — چون ز حد رفت و ملولی میفزود
آب دریا را حکم سازید حق — تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که فرعون را بآن فرعونیان — آب دریا غرق شان کرد آن زمان
هم نگر سازید از بهر شود — صیحه که جان شان را در ربود
هم نگر سازید بهر قوم عاد — زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم نگر سازید بر قارون کین — تا فرو بردش چو آرد در هاز مین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر — برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را کان ستون این تن ست — دفع تیغ جوع نان چون جوشن ست
چونکه حق قهرے نهد در نان تو — چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر — حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر جسمت این جبه شگرف — سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از دوشش هم ز حریر — ز و پناه آرے بسوی زمهریر
تو دو قله نیستے یک قله — غافل از قصه عذاب ظله
امر حق آمد بشهرستان ده — خانه و دیوار را سایه مده

در بیان حکایت آن صیاد که بر لب آب دجله دانهٔ جهت صید مرغان می‌افشاند و مرغان بر آن دانه جمع می‌آمدند و صیاد دام بر ایشان می‌انداخت و ایشان را صید می‌کرد

مانع یاران مباش و آفتاب — تا بدان مرسل نشد ندامت تتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان — باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چیست دست — گر ترا عقلی ست این نکته بس ست
همچنین تا دور طور مصطفی — با ابوجهل آن سپهدار جفا
سنگ در تسبیح آمد در شتاب — از میان اصبعین آفتاب
منکر آن دید و فر و ناورد سر — دشمنی او کور کردش از نظر
تو نظرداری ولی معانش نیست — چشمهٔ افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارنده فکر — که بکن ای بندهٔ معان نظر
آن نمی خواهد که آهن کوب سرد — لیک ای پولاد برد او و گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران — دل فسردت رو بخور شید روان
در خیال از بسکه گشتی مکسی — نک بسو فسطائی بدظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود — شد ز حس محروم و معزول از وجود
گر ز خود و ز لب خود معزول گشت — از وجود حس خود مفصول گشت
هین سخن خاموش لب خایی ست — گر بگویی خلق را رسوایی ست
چیست معان چشمه را کردن دوان — چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن — بازرست و شد روان اندر چمن
یار روان شد خود بسوی هاویه — همچو موش از زاویه در زاویه

دو لقب را او بر تن هر دو نهاد — بهر فرق اسمی آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود — گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزهٔ هود پیغمبر علیه الصلوة والسلام در تخلیص مومنان امت بوقت نزول باد

هود گرد مومنان خطی کشید — تا زباد آن قوم او رنجی ندید
مومنان از دست باد ضایره — جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و او کشتی عیسی — هست ازین طوفان و این کشتی بسا
باد طوفان بود و کشتی لطف هو — بس چنین کشتی و طوفان در اوا و
پادشاهی را خدا کشتی کند — تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند — قصدش آنکه ملک گردد پایمند
آن خراسی می رود قصدش خلاص — تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد — یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت — نی برای بردن گردون و رخت
لیک داش حق چنین خوف و وجع — تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان — بهر خود کوشیده نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی — در تبع قائم شده زین عالمی

حق ستون اینجهان از ترس ساخت | هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین | کرد او معمار و اصلاح زمین
اینهمه ترسنده انداز نیک و بد | هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت برهمه حاکم کسی ست | که قریب ست و اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس | تا نگردی فارغ از شاه عسس
هست او محسوس اندر نکهتی | لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بران حس مظهرست | نیست حس اینجهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور | بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد | وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر نخواهد عین کشتی را نجو | او کند طوفان تو ای نور جو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل | با غم و شادیت کرد او متصل
گر نه بینی کشتی و دریا به پیش | لرز ها بین در همه اجزای خویش
چون نه بیند اصل ترسش را عیون | ترس دارد از خیال گونه گون
هست بر اعمی ز دیگ جلف ست | کور پندارد لگدزن اشتر ست
زانکه آن دم بانگ اشتر می شنید | کور را گوش ست آیینه ندید
باز گوید کوریی این سنگ بود | یا مگر از قبر پر طنگ بود
این نبود و آن نبود و او نبود | آنکه او ترس آفرید اینها نمود

ترس ولرزه باشد از غیری یقین — هیچکس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک وهم خواند ترس را — فهم کژ کرد است واین درس را

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود — هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی زراست — درد و عالم هر دروغ از راست خاست

راست را دیدار و رواجی و فروغ — برامید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست — شکر نعمت کن نه کمن انکار راست

از مفلسف گویم و سودای او — یا ز شیشتیها و دریاپای او

بل ز شیشتیهاش کان بند دلست — گویم از کل جزو در وی داخلست

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس — صحبت این خلق را طوفان شناس

گم گریز از اوشیر و اژدرهای نر — ز اشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می برند — یادها شان غایبات می چرند

چون خرد تشنه خیال هر یکی — از زقف تن فکر را شربت مکی

نشف کرد از تو خیال آن گشات — شب نمی که داری از بحر الحیات

پس نشان نشف آب اندر غصون — آن بود کز می نجنبد در رکون

عضو چون شاخ تر و تازه بود — می کشی هر سو کشیده می شود

گر نشد خواهی تو انی کرد نش — هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شد آن نشف کشف بیخ خود — تا بد آن سوئی که امرش می کشد

پس نجوان قامتوا کسالی الی — چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین ست این نشان کوته کنم — بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد او نهال — آتش جان من کز دو سوی خیال

از لش عشق ست سوزان بحر و دل — لیک بی انوار زوان جان و دل

فی خیال و فی حقیقت لا امان
خصم بر شیر آمد و بر رو بها و
در وجوه و جه او در وجه رج شو
آن الف در بسم پنهان کرده است
همچنین جمله حروف گشته مات
او صله ست بی و سین ز وصل یافت
چونکه حرفی بر نتابد این وصال
چون یکی حرفی فراق سین و بی دست
چون الف از خود فنا شد مکتفت
مار میت از ذر میت بی وست
تا نبود دار و ندارد او عمل
گر شود بیشه قلم در بادیه
چار چوب خشت زن تا خاک هست

زنچنین آتش که شعله زد زجان
کل شیء هالک الا وجهه
چون الف در بسم در رو درج شو
هست او در بسم و هم در بسم نیست
وقت حذف حرف از بهر صلات
وصل بی و سین الف را بر نتافت
واجب آید گر کنم گویه مقال
خامشی اینجا مهم تر واجبی ست
بی و سین بی او همیگوید الف
همچنین قال الله از خشمش بجست
چونکه شد فانی کند دفع علل
مثنوی را نیست پایانی امید
میدهد تقطیع شعرش نیز دست

حاشیه لوح و دیوان علما و دیوان آسیای هدایت کرد زدی نسبی دیوان نیامه کلمات الهی کرامو جودات تا منتهای و مطالب منتخ

چون نماند خاک و بوش حفت کند | خاک سازد بحر او چون گفت کند
چون نماند بیشه و سر در کشند | بیشها از عین دریا سر کشند
بهر این گفت آن خداوند فرج | حد توا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گردد از بحر رود در خشک نه | هم ز لعبت گوگه کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا | جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل زان بازی همی گردد صبی | گرچه با عقل ست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند | جز و باید تا که کل را پی کند

رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج

نک خیال آن فقیر بی ریا | عاجز آورد از بیا و از بیا

با نگ او تو نشنوی من بشنوم ‌ ‌ ز انکه در اسرار همراز ویم

طالب گنجش مبین خود گنج اوست ‌ ‌ دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را می کند هر لحظه او ‌ ‌ سجده پیش آینه ست از بهر رو

گر بدیدی ز انیه او یک پشیز ‌ ‌ بی خیالی زود نامیدیی هیچ چیز

هم خیالاتش هم اوفانی شدی ‌ ‌ دانش او محو نادانی شدی

دانش دیگر زنادانی ما — سر برآوردی عیان کانی تا تا
اسجدوا لآدم ندا آمد مهی — کادمید و خویش بینیدش دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد — تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا آله گفت و الا الله گفت — گشت لا الا الله و وحدت شگفت
آن حبیب و آن خلیل ما رشد — وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشوی — انچه پوشیدم از خلقان مگوی
در بگوئی خود نگردد آشکار — تو بقصد کشف گردی جرم دار

لیک من اینک برایشان می‌تنم | قائل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو | رنج کیشند این گروه از رنج گو
چشمهٔ رحمت برایشان شد حرام | می خورند از زهر قاتل جام جام
خاکها بر کرده دامن می‌کشند | تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمه دریا مدد | ملتمس زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام | بی شما من با ابد پیوسته‌ام
قوم معکوس اند اندر مشتها | خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق | ارژدها را مشکدارند خلق
چشم بند خلق چون دانسته‌ای | هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای
برچه بگشادی بدل این دیدها | یک بیک بس البدل دان آن را
لیک خورشید عنایت تافته است | آسمان را از کرم دریافته است

و ۱۲ بار شعر شصت بیت پ، مشت ست اگرچه خطی باشد و صفا ناخوش سخنها از بیان خارج نمی شود و همین ست ازین بگذری تعلق کن

نرد بس نادر ز رحمت باخته — عین کفران را انابت ساخته

هم ازین بدبختی خلق آن جواد — منفجر کرده دو صد چشمه و داد

عنچه را از خار سرمایه دهد — مهره را از مار پیرایه دهد

از سوا دشب برون آرد نهار — وز کف معسر بزداید نیسار

آرد ساز د ریگ را بهر خلیل — کوه با داود گردد هم رسیل

کوه با وحشت دران ابر ظلم — برکشاید بانگ چنگ و زیر و بم

خیز ای داود از خلقان نفیر — ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن آن پنهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز — از پی این گنج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز مستعجل تگی — نی تانی جست و نی آهستگی

من ز دیگی لقمه نندو ختم — کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نگفتم چون درین ناموقنم — زان گره زن این گره را حل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو — هین مخار ز از گمان ای یاوه گو

آن گره کو زد همو بگشایدش — مهره کو انداخت او بر باید ش

گرچه آسانست نمودن این سخن — کی بود آسان رموز من لدن

گفت یارب توبه کردم زین شتاب — چون تو در بستی تو کن هم فتحباب
بر سر حرفه شدم بار دگر — در دعا کردن بدم من بی‌هنر
گو هنر کو من کجا دل مستوی — اینهمه عکس تو است و خود توئی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب — همچو کشتی غرقه می‌گردد در آب
خود نه من می‌بافم و نی آن هنر — تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا — خود همی گوید الست و هم بلی
گو بلی کو جمله را سیلاب برد — یا نهنگی کرد کل را اخر و مرد
صبحدم چون تیغ گوهردار خود — از نیام ظلمت شب برکشد
آفتاب شرق شب را طی کند — این نهنگ آن خورد هارا قی کند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ — منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند — کاندران ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر — چون ز بطن حوت شب آید بدر
کاشکی کردی کاندران لیل وحش — گنج رحمت بنهی و چندین جهش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک — از شب همچون نهنگ ذو الحنک
از مقامات وحش روز پس — هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود — زنگی دیدیم شب را حور بود
ما نمی خواهیم غیر از دیده — دیده تیز و گشی بگزیده

بعد ازین با دیده خواهیم از تو بوس — تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحران را چشم چون بستی ز عمی — کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر که لرزد بر سبب نے صاحب نیست
ایک حق اصحاب را اصحاب را — درکشاد و برد تا صدر سرا
با کفش ناستحق و مستحق — متقان رحمت انداز بندرق
در عدم ما مستحقان کی بدیم — که برین جان و برین دانش زدیم
امی بکرده یار هر اغیار را — وی بداده خلعت گل خار را
خاک بر ما تا نیاید پاکزی — هیچ نے را با رد دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی را بتدی — ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعا مان امر کردی ای عجاب — این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس — نی امیدی ماند نی خوف و نیاس
برده در دریای حیرت ایزدم — تا زچه فن پر کند کبر ستدم
آن یکی را کرده پر نور و جلال — وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخواهم هیچ را می فن بدی — رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی موش بی فرمان من — زیر دام من بدی مرغان من
بودی آگه زمزمهای جان — وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهی ست — ای عجب این معجبی من نیست

دیده را نادیده خود انگاشتم — باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم — جز دلی دل تنگ تر از چشم سیم
این الف این سیم ام بود ماست — سیم ام تنگ ست الف وز گرد ماست
این الف چیزی ندارد غافلی ست — سیم دل تنگ آن زمان عاقلی ست
در زمان بیخودی خود هیچ من — در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر برچنین هیچی منه — نام دولت برچنین کیجی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا — که ز وهم دارم ست این صد عنا
ور ندارم هم تو دارائیم کن — رنج دیدم راحت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بیستم — بر در تو چونکه دیده نیستم
ز آب دیده بندهٔ بی دیده را — سبزهٔ بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده زعین — همچو عنین سنبے بطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق — پاچنان اجلال و اقبال و سبق
چون بناشم ز اشک خون بار کریس — من تهیدست فضول کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مشغول کرد — اشک من با یدکه صد جیحون بود
قطره زان بین و صد جیحون به است — که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست ان وصیه بهست — چون نجوید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار — با اجابت یار و اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود — دست زان نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن — زاب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت سر آن

اندرین بود او که الهام آمدش — کشف شد این مشکلات از ایزدش
اندرین بود او کزا الهام خدا — مشکلش حل گشت و حاجت شد روا
گفت گفتم در کمان تیری بنه — کی بگفتم من که اندر کش توزه
من نگفتم کاین کمان آخت کش — در کمان نه گفتمت نی بر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی — صنعت قواسی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو — در کمان تیر و پریدن مجو
چون بیفتد بر کن انجامی طلب — زور بگذار و بزاری جو ذهب
انچه حق ست اقرب از حبل الورید — تو فگنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته — صید نزدیک تو دور انداخته
هر که او دور ست دور از روی او — کار زاید قوت بازوی او
هر که دور اندازتر او دورتر — وز چنین گنج ست او مهجورتر

فلسفی خود را اندیشه بگشت — گو بدو کوراسوی گنجست پشت

گو بدو چندانکه افزون میدود — از مراد دل جدا تر می شود

جاهدُوا فینا بگفت آن شهریار — جاهِدُوا عَنّا نگفت ای بیقرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت — برفراز قلهٔ آن کوه رفت

هرچه افزون ترهمی جست او خلاص — سوی که می شد جدا تر از مناص

همچو این درویش بهر گنج و کان — هر صباحی سخت تر جستی کمان

هر کمانے کو گرفتی سخت تر — بودی از گنج و نشان بدبخت تر

این مثل اندر زمانه جانی ست — جانِ نادانان برنج ارزانی ست

زانکه جاهل داشت ننگ از اوستاد — لاجرم رفت و دکان نو کشاد

آن دکان بالای استادان کار — گنده و پر کژدم ست و پر زمار

زود ویران کن دکان و باز گرد — سوی سبز و گلستان و آب خود

نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت — از که عاصم سفینه فوز ساخت

علم تیر اندازیش آمد حجیب — وان مرادا در ابدی حاضر مجیب

ای بسا علم و ذکاوات و فطن — گشته رهزن را چو غول راهزن

بیشتر اصحاب جنت ابله اند — تا ز شر فیلسوفی می رهند

خویش را اعریان کن از فضل و فضول — تا کند رحمت ترا هردم نزول

زیرکی ضد شکست ست و نیاز — زیرکی بگذار و با گولے بساز

زیرکی دان دام برد و طمع گاز — تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده — ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهاز — دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه بمنزلی قوتی یافتند ترسا و جهود دیر بودند گفتند آن قوت را فرو خوریم مسلمان صائم بود و گر سنه ماند ازان که مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر — تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مومن و ترسا گمر — همرهی کردند باهم در سفر
باد و گمره همره آمد مومنی — چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند در سفر — همره و هم سفره پیش همگر
در قفص افتند زاغ و چغد و باز — جفت شد در حبس پاک و بی نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم — مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل زره خرد و شگرف — روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاید راه و برد ارند بند — بگسلند و هر یکی جائی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد — جمع مرغان هر یکی سوئی پرد

پرگشاده پیش ازین پرّ شوق و باد
پرگشاده هر دمی با اشک و آه
چونکه رو یابد پر و هر یک چو باد
آن طرف کش بود اشک و سوز و آه
در تن خود بنگر این اجزای تن
آبی و خاکی و بادی و آتشی
از امید عود هر یک بسته طرف
برف گوناگون جمود هر جماد
چون بتابد تف آن خورشید چشم
در گذد از آید جمادات گران
چون رسید مدّاین سه همره منزل
بر دو حلوا پیش آن هر سه غریب
نان گرم و سمن حلوای عسل
الضیافة سنة والأدب لاهل المدر
الضیافة للغریب ولقری
کل یوم فی القری ضیف حدیث
کل لیل فی القری وفد جدید

اور هوای جنس خود سوی معاد
الیک پریدن مدار در وی وراه
سوی آن کز یاد آن پر می کشاد
چونکه فرصت یافت آن سو کوفت راه
از کجا جمع آمد اندر بدن
عرشی و فرشی و رومی و کشی
اندرین منزل بهم از بیم برف
دشتبانی بعد آن خورشید داد
کوه گردد کاه ریگ و کاه پشم
چون گدازد تن بوقت نقل جان
هدیه شان آورد حلوا مقبلی
محسنی از مطبخ انی قریب
بر دکان اندر تو ابش بدامل
الضیافة والقری لاهل المدر
ودع الرحمن فی اهل القری
مالة غیر الاله من مغیث
مالهم ثم سوی الله المجید

تخمه بودند آن دو بیگانه خور — بود صائم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید — بود مومن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم — امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم از خور امشب تن زنیم — بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مومن امشب این خورده شود — صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمتگری — قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که نی ماسه تنیم — چون خلاف افتاد ما قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند — وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش رقسمت در گذر — گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را — کرد قسمت بر هوا نے بر خدا
ملک حق و جمله قسم اوستی — قسم دیگر را دهی دو گوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان — گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد کو نیست غالب بر بقور — نوبت گاوان بدو ان گاو زور
قصد شان آن کان مسلمان غم خورد — شب برو در بینوائے بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا — گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند — با مداد ان خویش را آراستند
رو دی شستند و دهان و هر یکی — داشت اندر ورد راه و مسلکی

یک زمانی هر یکی آورد روی — سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ — جمله را رو سوی آن سلطان بالغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد — جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را — هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار — رو بهم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش — آنچه دید او دوش گوید در پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد — قسم هر مفضول را فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود — خوردن او خوردن جمله بود
فائق آید جانِ پُر انوار او — با قیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد — پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود — تا کجا شب رو ح او گردیده بود
گفت در ره موسم آمد پیش — گر ببیند نیه اندر خواب خویش
در پئ موسی شدم تا کوه طور — هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب — بعد ازان زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رُست — پس ترقی جست آن تا نیش چست
هم من و هم موسی و هم کوه طور — هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد ازان دیدم که که سه شاخ شد — چونکه نور حق در و نفاخ شد

وصف هیبت چون تجلی زد برو — می شکست از هم همی شد سو بسو

زان یکی شاخی که آمد سوی یم — گشت شیرین آب تلخ همچو سم

آن یکی شاخش فرو شد در زمین — چشمهٔ زاد و برون آمد معین

که شفای جملهٔ رنجوران شد آب — از همایونی وحی مستطاب

وان یکی شاخی دگر پریدن زود — تا جوار کعبه کآن محرفات بود

باز زان صعقه چو باخود آمدم — طور بر جا بود نی افزون نه کم

لیک زیر پای موسی همچو یخ — می گداز ید و نماندش شاخ و شخ

باز زین هموار شد کآن نهیب — گشت بالایش زان هیبت نشیب

باز با خود آمدم زان انتشار — باز دیدم طور و موسی برقرار

وان بیابان سر بسر در ذیل کوه — پر خلائق شکل موسی با شکوه

چون عصا و خرقهٔ او خرقه شان — جمله سوی طور خوش دامن کشان

جمله کفها در دعا افراخته — نغمهٔ ارنی بهم در ساخته

باز آن غشیان چو از من رفت زود — صورت هر یک دگرگونم نمود

انبیا بودند ایشان اهل وُد — اتحاد انبیا ام فهم شد

باز املاکی همی دیدم شگرف — صورت ایشان بد از اجرام برف

حلقهٔ دیگر ملائک مستعین — صورت ایشان همه بد آتشین

زین نسق می گفت آن شخص شهود — بس جهودی کاخرش محمود بود

هیچ کافر را بخوارے منگرید — کہ مسلمان مردنش باشد امید
چہ خبر دارے زختم عمر او — تا بگردانے از و یکبارہ رو
بعد ازان ترسا در آمد در کلام — کہ مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان — مرکز و مثوای خورشید جہان
خود عجبہاے قلاع آسمان — نسبتش نبود بآیات جہان
ہر کسی داند ای فخر البنین — کہ فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتروگاو و فچ کہ در راہ بندگیاہ یافتند ہر یکی می گفت کہ من می خورم گفتند ہر کہ از ما پیر ترا و بہ برد

شتروگاو و فچی در پیش راہ — یافتند اندر روش بندگیاہ
گفت فچ بخش ارکنیم این را یقین — ہیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر ہر کہ باشد بیشتر — این علف او راست اولی گو بخور
کہ اکابر را مقدم داشتن — آمدست از مصطفے اندر سنن
گرچہ پیران را درین دور انام — درد و موضع پیش میدارند عام
یاد ران لوتی کہ آو سوزان بود — یا بران پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگے فایدی — عام نارد بے قرینہ فاسدی
خیر شان اینست چہ بود شر شان — قبح شان را باز دان از فر شان

حکایت در بیان حال خودپرستان و شرایشان در لباس خیرات

سوی جامع می شد آن یک شهریار — خلق را می زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن — وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد — بی گناهی که پر و از راه گرد
خون چکان و کرد با شاه و بگفت — ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی — تا چه باشد شر و صورت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خشی — تا نه پیچد عاقبت از وی بسی
گر گل و ریحان بدو لی را بود — زانکه دریا بدولی رابه بود
زانکه گرگ ار چه کبس استم گریست — لیک تش آن فرهنگ و کید و مکریست
ور نه کی اندر فتادی او بدام — مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر زان اوست کو دارد درم — بشنود آواز و گوید نیستم

بازگشتن بحکایت شتر و گاو و قچ و هریکی از تاریخ عمر خود ظاهر کردن

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق — چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر املا کنید — پیر ترا ولی ست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود — با قچ قربان اسمعیل بود

نشد اما الله اعلم بالصواب

گاو گفتا بوده ام من سالخورد — جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق — در زراعت برزمین میکرد فلق
چون شنید از گاو وی قبح اشتر شگفت — سر فرود آورد و آن را پر گرفت
در هوا برداشت آن بند فصیل — اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست — کاینچنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر — که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست — که نهاد من فزون تر از شماست
جمله گان داند کاین چرخ بلند — هست صد چندانکه این خاک نژند
کو کشاد قلعهای آسمان — کو نهاد بقعهای خاکدان
کو عجایبهای بام آسمان — کو غرایبهای گنج خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید بتر ساو جهود و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت کای یاران من — پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات و سلطان رسل — مفخر کونین و هادی سبل
پس مرا گفت آن یکی برطو تاخت — با کلیم الله نزد عشق باخت
و آن دگر را آن عیسی صاحبقران — برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر — بی توقف زود حلوا را بخور

آن هنرمندان پرفن را دهند — نامهٔ اقبال و منصب خواهند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند — با ملایک از هنر در بافتند

ای سلیم گول واپس مانده بین — برجه و برکاسهٔ حلوا نشین
من بفرمان چنان شاه جهان — خوردم آن دم کاسهٔ حلوا و نان
پس بگفتندش که انگه تو حریص — ای عجب خوردی ز حلوای خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع — من که باشم تا کنم زان امتناع
تو بهود از امر موسی سر کشی — گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح — سر توانی تافت از خیر و قبیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم — خورده ام حلوا و ایندم سر خوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست — تو بدیدی وین به از صد خواب هاست
خواب تو بیداری ست ای بوالفضول — که به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد — که تو در خوابت رسیدی با مراد
خواب تو بیداریست ای نیک خو — که ازان خوابت رسد امر کلو
خواب تو بیداریست ای نیک مرد — که ازان خواب تو روی ماست زرد
خواب تو بیداریست ای سرجان — که همان را ظاهرا دیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست — که شد این خواب تو بی تعبیر راست
در گذر از فضل و از جلدی و فن — کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آورد مایه زدان برون | ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد | کان فن از باب اللبش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین | که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر | سرنگون رفت و زگفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آرش عیان | نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده تر پیش لبیب | در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر | گوه می خور در گمیزی می نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا | در گفت دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکر ما دلیل | پیشی ما پیش دانایان قلیل
غلغل وطاق وطرم وگیرودار | که ترا نی بینم مرا معذوردار

منادی کردن سید ملک ترمذ که کسی باشد که بسر قند رود و بسه روز بفلان مهم خلعت و مال بدهم و شنیدن دلقک درده و آمدن بالاغ نزد آن سید ملک که من بارے نتوانم

سید ترمذ که آنجا شاه بود | مسخره او دلقک دلخواه بود

داشت کارمی در سمرقند او مهم
جست الاغی تا شود او مستتم

زد منادی کانکه او در پنج روز
آرد م زانجا خبر بد هم گنوز

بخشم او را از زر و گنج بیشمار
تا شود میر و عزیز اندر دیار

دلقک اندر ده بد و آن را شنید
برنشست و تا به ترمذ می دوید

مرکب دو اندران ره شد سقط
از دو ایندن فرس از ان نمط

پس بدیوان درد و دید از گزراه
وقت تا هنگام ره جست او بشاه

خفیه در حمله دیوان فتاد
شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد زدست
تا چه تشویش و بلا حادث شدست

یا عدوی قاهری در قصد ماست
یا بلائی مهلکی از غیب خاست

کرزده دلقک بسیران در شت
چند اسپ قیمتی در راه کشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او وجد و اجتهاد
غلغل و تشویش در ترمذ فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان
وان دگر از وهم دا ویلی کنان

از نفیر و فتنه و خوف و نکال
هر دلے رفته بصد گونه خیال

هر کسی فالی همی زد از قیاس
تا چه آتش او فتاد اندر پلاس

راه جست و راه و ادش شاه زود
چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

هر که می پرسید حالی از ان ترش
دست بر لب می نهاد او که خمش

وهم می افزود زین فرهنگ او — جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم — یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید بمن عقل دمی — گر فتادم در عجائب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن — تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
گوید دیده بود دلقک را چنین — که از و خوشتر نبودش همنشین
وا نمود شان و لاغ افراشته — شاه را او شاد و خندان داشته
آنچنان خندانش کرد آن درشت — که گرفتی شه شکم را باد و دست
که ز زور خنده خو کردی تنش — رو در افتادی ز خنده کرونش
باز امروز اینچنین زرد و ترش — دست بر لب میزند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال — شاه را تا خود چه آید از نکال
که دلی شه با غم و پرهیز بود — زانکه خرم شاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند گزین — بد وزیرش دلقکی او را همنشین
بس شهان آن طرف را کشته بود — یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
این شتر مر ماز را در وهم بود — وز فن دلقک خود آن وهمش فزود
گفت رو تا باز گو تا حال چیست — اینچنین آشوب و شور تو ز کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه — زد منادی بر سر هر شاه راه
که کسی خواهم که تا زد در سه روز — تا سمرقند و دهم او را کنوز

گنجها بدهم و در او اندر عوض — چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن — تا بگویم که ندارم آن توان
اینچنین چیزی نیاید از چو من — تا ز این امید را بر من متن
گفت شه لعنت بر این ویت باد — که دو صد تشویش در شهر افتاد
از برای این قدر ای خام ریش — آتش افگندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طنبل و علم — که اما ما نیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده و واصل شده — محفلی واکرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر — قوم دختر را نبوده زین خبر
دولوله که کار نیمی راست شد — شرطهای کان نه سوی ماست شد
خانها را رفتیم آراستیم — زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی — آمد این سو مرغکی زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید — یک جوابی از حوالی تان رسید
نی و لیکن یار ما زین آگه است — زانکه از دل سوی دل لا بد رهست
پس ز ان یاری که امید شماست — از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست ز سر راز جهار — یک جواب بس کن پرده زین بر مدار
باز رو تا قصهٔ آن دلق گول — که بلا بر خویش آورد از فضول

پس وزیرش گفت ای حق را ستون | بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست | رای دگشت و پشیمانش شدست
ز آب و روغن کهنه را نو می کند | او بمسخرگی برون شو می کند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ | باید افشردن مر او را بی دریغ
او میان بنمود و پنهان کرد کارد | بیگمان او را همی باید فشارد
پسته را یا جوز را تا نشکنی | نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او | درنگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم | زانکه غمازست سیما و منم
این معاین هست ضد آن خبر | که بشر بسرشته آمد این بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش | صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر | کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم ست ای وزیر | نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش | از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد | کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید | چاپلوس و زرق او را کم خرید
میزنیدش چون دهل اشکم تهی | تا دهل وار او دهد مان آگهی
زانکه هم پر هم تهی باشد دهل | بانگ او آگه کند ما را ز کل

تا بگوید سر خود را ز اضطرار | آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طمانین ست صدق با فروغ | دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس ناشد و دل چون دهان | خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در و باشد زبانی میزند | تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه کاندر چشم افتد خس باد | چشم افتد در نم و بندد و کشاد
تا بس این خس را زنیم اکنون لکد | تا دهان و چشم ازین خس وارهد
گفت دلقک کای ملک آهسته باش | روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقیم | من نمی پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا | اندران مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع و خشم عارضی | می شتابد تا نگردد مرتضی
تا رسد آید رضا شش رد شود | انتقام و ذوق آن فالت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام | خوف فوت ذوق هست آنجا مقام
اشتها صادق بود تاخیر به | تا گوارنده شود آن نی گره
تو پی دفع بلایم می زنی | تا به بینی رخنه را بندش کنی
تا ازان رخنه برون ناید بلا | غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود دستم | چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة ترد البلا | داو مرضاک بصدقه یافتی

صدقه نبود سوختن درویش را — کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موضعش — لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانی ست — موضع شه پیل هم نادانی ست
در شریعت هم عطا هم زجر هست — شاه را صدر و فرس را درگهست
عدل چه بود وضع اندر موضعش — ظلم چه بود وضع در ناموقعش
عدل چه بود آب ده اشجار را — ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هرچه یزدان آفرید — از غضب و ز حلم و ز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز — شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضع ست — علم زین رو واجب ست و نافعست
ای بسا زجری که بر مسکین رود — در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا گرمی و صفرا کند — سیلیش از نخبت استسقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین زنی — که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد نز خوی بد — چوب برگرداد فتد نے بر ند
بزم و زندان هست بهرام را — بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی — چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مرگوشت را در زیر آن — نیم سودی باشد و پنجه زیان
از لقف آن اندرون ویران شود — مرگ ناگه در میان پنهان شود

گفت لقمان سن نمی گویم گذار — لیک می گویم تحری پیش آر

هین رہ صبر و تانی در بند — صبر کن اندیشہ می کن روز چند

در تانی برہی یقینی جز ظنی — گوش مال من بایقانی کنی

در روش مشی بکبا خود چرا — چون ہمی شاید شدن در استوا

مشورت کن با گروہ صالحان — بر پیمبر امر شاورہم بدان

امر ہم شوری برای این بود — کز تشاور سہو و کژ کم شود

این خرد با چون مصابیح انورست — ہیست مصباح از یکی روشن ترست

بوکہ مصباحی فتد اندر میان — مشتعل گشتہ ز نور آسمان

غیرت حق پردہ انگیخت است — سفلی و علوی بہم آمیخت است

گفت سیروا می طلب اندر جہان — بخت و روزی را ہمی کن امتحان

در مجالس می طلب اندر عقول — آنچنان عقلی کہ بود اندر رسول

زانکہ میراث ز رسول آنست و بس — کو بہ بیند غیبہا از پیش و پس

در بصر ہا می طلب ہم آن بصر — کہ تا بد شرح آن این مختصر

تا نگردد فوت این نوع التقا — از ترہب وز شدن خلوت بکوہ

در میان صالحان یک اصلحی ست — کان نظر بخت ست و اکسیر بقا

کان دعا شد با اجابت مقترن — بر سر تو قیعش از سلطان صحی ست

در مری ش انکہ حلو و حامض ست — کفو او نبود کبار انس و جن

کہ چو با او را بخود افراشتیم — حجت ایشان بر حق احمض ست

قبلہ را چون کرد دست حق عیان — عذر و حجت از میان برداشتیم

ہین بگردان از تحری رو و سر — پس تحری بعد ازین مردود دان

یک زمان زین قبلہ گر اہل شوی — کہ پدید آمد معاد و مستقر

چون شوی تمییز دہ را پیش پاس — سخرۂ ہر قبلہ باطل شوی

گر ازین انبار خواہی برد و بُرد — بجہد از تو خطرۂ قبلہ شناس

کاندرآن دم کہ بگیری آن معین — نیم ساعت روز ہمدردان مبر

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای ہر دو بر رشتۂ دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمان شدن او از تعلق با غیر جنس و جنبس خود ناساختن

از کلیلہ و دمنہ

از قضا موشی و چغزی با وفا — بر لب جوی گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میثاقی شدند — هر صباحی گوشه می آمدند
نزد دل با همدگری می باختند — از وساوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع — همدگر را قصه خوان و مستمع
را ز گویان با زبان و بی زبان — الجماعه رحمه را تاویلدان
آن اثر چون جذبت این شان داد آمدی — پنجسالانه قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی ست — بستگی نطق از بی الفتی ست
دل که دلبر دیدکی ماند ترش — بلبلی گل دیدکی ماند خمش
ماهیی بریان ز آسیب خضر — زنده شد در بحر گشت او ضمر
یار چون با یار خود بنشسته شد — صد هزاران لوح دل آینه شد
لوح محفوظ ست پیشانی یار — راز گونیش نماید آشکار
هادی راه است یاران قدوم — مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست — چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می دار جفت — گر دمنگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گرد نجم پنهان ز ان غبار — چشم بهتر از زبان باعتبار

تا بگوید آنکه وحیستش شعار — کان نشاند گرد و نگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد — ناطقه او علم الاسما کشاد

نام هر چیزی چنانکه هست آن — از صحیفه دل روی گشتش زبان

فاش می گفتی زبان از رویتش — جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد — نی چنانکه خیز را خوانند اسد

نوح نه صد سال در راه سوی — بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او تازه ز یاقوت القلوب — نی رساله خوانده نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح — بلکه ینبوع کشوف و شرح روح

زان می کان می چو نوشیده شود — آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود جبر و فصیح — حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از گهی که یافت زان می خوش لبی — صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک — همزبان او یار داود و ملیک

چه عجب گر مرغ گردد دست او — چون شنید آهن ندای بست او

صر صر بر عاد قتالی شده — مر سلیمان را چو همالی شده

صرصری می برد بر سر تخت شاه — هر صباح و هر مسایک ماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او — گفت غایب را گمان محسوس او

باد چون گفتار غایب یافتی — سوی گوش آن ملک بشتافتی

کان فلانی اینچنین گفت این زمان ای سلیمان شه صاحبقران

تدبیر کردن موش بچغز که من نمی توانم آمدن تو بوقت حاجت در آب درمیان ما وسیلتی باید که چون من بر لب آب آیم ترا توانم خبر کردن و چون تو بر در سوراخ آن موش خانه آئی مرا توانی خبر کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش چغزرا روزی که ای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره زنان نشنوی در آب بانگ عاشقان

من در اینوقت معین ای دلیر می نگردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز رهنمون عاشقان را فی صلوتهم دامون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زرع انبیا نشان عاشقان سخت تشنه ست جان صادقان

نیست زرغبا وظیفه ماهیان — زانکه بی دریا ندارد انس جان
آب این دریا که هایل بقعه است — با خمار ماهیان خوکو جرعه است
یک دم هجران بر عاشق عمر سال — وصل سال متصل پیش خیال
عشق مستسقی ست مستسقی طلب — در پی هم این دم آن چون در و شب
روز بر شب عاشق ست و مضطرست — چون به بینی شب بر و عاشق ترست
نیست شان از جست جو یک لحظه است — از پی هم شان یکی دم است و بست
این گرفته پای آن آن گوش این — این بران مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق ست — در دل عذرا همیشه وامق ست
در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میان شان فارق و مفرق نیست
بر یکی اشتر بود این دو دوا — پس چه زرغبا بگنجد این دوا
هیچکس با جویش زرغبا نمود — هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی بی که عقلش فهم کرد — فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد — رخت هستی را بسوی یار برد
در بعقل ادراک این ممکن بدی — قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه ما — بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری کردن و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار — من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تا بم توئی — شب قرار و سلوت و خوابم توئی
از مروت باشد ار شادم کنی — وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبار و روزی وظیفه چاشتگاه — را تبه کردی وصال ای نیک خواه
من بدین یکبار قانع نیستم — در هوایت طرفه انسانیستم
یا نصد استسقا ستم اندر جگر — باهر استسقا قرین جوع البقر
نی نیازی از غم من ای امیر — ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیری ادب نادرخورست — لیک لطف عام نوزان برترست
می نجوید لطف عام تو خسند — آفتا بی برحد شهامی زند
نور او را ز ان زیانی نا بده — وان حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت — بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون — چون برو برخواند خورشید آفسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد — تا زمین باقی حد شها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات — هکذا یحیوا الله الاموات
جزو خاکی گشت از وی پرز نور — هکذا یغفر لمن یشاء الغفور
جزو خاکی گشت از وی بارشاد — هکذا یرحم الله للعباد
با حدث کان بدترین ست این کند — کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا به نسرین مناسک در وفا — حق چه نبخشد در جزا او در عطا
چون جنیبان را چنین خلعت دهد — طیبین را تا چه نبخشد در رسد
این دهد حق شان که لاعین رأت — که نگنجد در زبان و در لغت
تا کنم این را بیان کن یار من — روز من روشن کن از خلق حسن
شکر اندر دستی و مکر و بیم — که ز پر زهرے چو مار کوهیم
ایکه من زشت و خصالم جمله زشت — چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نو بهارا حسن گل ده خار را — زینت طاؤس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی — لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی — تو برا رای غیرت سروسهی
چون میرم فضل تو خواهد گریست — ز کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم کسی خواهد شست — خواهد از چشم لطیفش اشک چست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم — چشم خواهد بست از مظلومیم
آمدکی زان لطفها اکنون بکن — حلقه در گوش من کن بی سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من — بر فشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگے — شاد گردانم درین غمخوارگے

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه

میندازا نجاح آن حاجت مراکه فی التاخیر آفات والصوفی
ابن الوقت وابن دست از دامن مدپر باز ندارد واب شفیق صوفی
که وقت ست اورا بنگرش فردا محتاج نگرداند چندانش مستغرق
وارد در گلزار مرتع الحسنات خویش که چون عوام منتظر
مستقبل نباشد نه دهری باشد و نه قدری نه نهری باشد و نه
دهری که لیس عند الله صباح ولا مساء ماضی و مستقبل وازل
وابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این
رسوم در خطهٔ عقل جزوی ست و روح حیوانی را در عالم
لامکان ولازمان این رسوم نباشد پس او ابن وقت
ست که لا یفهم منه الا نفی التفرقة الا زمنة چنانکه
ان الله تعالی واحد فهم شود و نفی دوئی نه حقیقت واحدی

صوفی را گفت خواجه سیم پاش امی قدمهای ترا جانم فراش

یک درم خواهی تو امروز ای شهم | یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت امروز این درم راضی ترم | از انکه امروز این و فردا صد درم
سیلیی نقد از عطای نسیه به | نک قفا پیشت کشیدم نقده
خاصه آن سیلی که از دست تو است | که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان و جهان | خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدز آن روی ماه آرشب روان | سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جوخند دا آزمای معین | وز لب جو سر برار د یاسمین
چون به بینی بر لب جو سبزه مست | پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت پیغامبر هم وجود هم کردگار | که بود غماز باران سبزه زار
گر بیارد شب نه بیند هیچکس | که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل | هست بر باران پنهانی دلیل

رجوع بحکایت موش و چغز آبی

امی اخی من خاکیم تو آبی | لیک شاه رحمت تو وهابیی
آبخشان کن از عطا و از قسم | که گه و بیگه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخوانمت | می نه بینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد | زانکه ترکیبم رخاکی رسته شد

یار سولی یا نشانے کن مدد — تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کاران و یار — آخر آن بحث این آمد قرار
کہ بدست آرند یک رشته دراز — تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یکسری بر پاے این بنده دو تو — بسته باید دیگرش بر پاے تو
تا بهم آئیم زین فن ما دو تن — اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان پاے جان — می کشاند بر زمینش آسمان
چغز جان در آب خواب بهشی — رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بارش کشد — چند تلخی زین کشش جان می چشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز — عیشها کردی درون آب چغز
بافیش چون روز برخیزی ز خواب — بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پاے من — زان سر دیگر تو بر پا عقد زن
تا توانم من درین خشکی کشید — مر ترا نبود شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث — که مرا در عقد آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی — چون در آید زافتی نبود تهی
وصف حق دان آن فراهت از دوم — نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران بیت — باجد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پاے پیل — با همه لت نی کثیر و نی قلیل

گفتیش خود خشک شد پاهای او
یا بمرد آن جان هول افزای او

چونکه کردندی سرش سوی مین
پیل زد دو اسپه کشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود
چون بود حس ولی با ورود

نی که یعقوب نبی گفت آن زمان
که از و جستند یوسف را گمان

نی که یعقوب نبی آن پاک خو
بهر یوسف با همه اخوان او

از پدر چون خواستند آن داوران
تا بزندش سوی صحرا یک زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر
یک دو روزش مهلتی ده ای پدر

تو چرا ما را نپنداری امین
یوسف خود را پسر باحافظین

تا بهم در مرجها بازی کنیم
ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت این دانم که نقشش از برم
می فروزد در دلم رنج و سقم

این دلم هرگز نمی گوید دروغ
که ز نور عرش دارد دل فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد
ور قضا آن را نکردا و اعتماد

در گذشت از وی نشانی اینچنان
که قضا در فلسفه بودی آن زمان

در سبل الهدی پیل از کمال کینه آگاه بود و آن ایمان و قرآن غیر خدا نشنیده بود و بگمان خود این بیت و بگمان خود این بیت

ه داستان فی کراهیت از اباحی حال قبیل منزل بوده باشد و دست ایشان رفت یعنی موجب آن حال نگردد و حکم تقاضا نداشته باشد و منظور انتفاء آن بود کراهت آن باشد که آن نشانی از وی

این عجب نبود که کور افتد بچاه
بوالعجب افتادن بینای راه

این قضا را گر نه گون تصریفهاست
چشم بندش یفعل الله یاشاست

هم ندانند هم ندانند دل فنش
موم گردد بهر آن مهر آهنش

گویا دل گوید که میل او
چون درین شد هر چه افتد باش گو

خویش را هم زین مغفل می کند
در عقاشر جان معقل می کند

گر شود مات اندرین آن بوالعلا
آن نباشد مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلاش وا خرد
یک هبوط من بمعراج جهد

خام شوخی که رهانیدش مدام
از خمار صد هزاران نشه خام

عاقبت او پخته و استاد شد
جست از زرق جهان آزاد شد

از شراب لایزالی گشت مست
شد ممیز از خلائق باز رست

ز اعتقاد ست پر تقلید شان — وز خیال دیده بی دیدشان

ای عجب چه فن نزاد راکشان — پیش جزر و مد بحر بی نشان

زان بیابان زین سوی عمان رسید — ملک و شاهی و وزارتها رسید

زان بیابان عدم مستان شوق — میرسند اندر شهادت جوق جوق

کاروان برگ کاروان زین بادیه — می رسد در هر مساو غادیه

آید و گیرد دثاق ما گرو — که رسیدم نوبت ما شد تو رو

چون پسر چشم خرد را وا کشاد — زود با بار خت برگردون نهاد

جاده شاه ست آن زین سو روان — وان ازان سو صد ران و واروان

نیک بنگر ما نشسته میرویم — می نه بینی قافله جای نویم

بهر حالی می نگیری راس مال — بلکه از بهر غرض هادر رمال

۳ سرمایه عمل صالح بکار نشأت آخرت می آید نه بکار حال سیری استقبال سنگلخ است سهمناک

پس مسافر آن بود ای ره پرست — که مسیر و روش در مستقبل ست
همچنان کز پرده دل بی کلال — دو مبدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغز سند — در پی هم سوی دل چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما — سوی چشمه دل شتابان از ظما
جبرها پرمی کنند و میروند — دائما پیدا و پنهان می شوند
فکرها را اختران چرخ دان — دائر اند در چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن — نحس دیدی صدقه استغفار کن
ما کلیم این را بیا ای شاه من — طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه — زان کز آسیب فنب شد جان سیاه
روح را زان نور مه کن ملتهب — که سیه شد جان من از آسیب تب
از خیال و وهم و ظن بازش رهان — از چه و جور رسن بازش رهان
تا زود لداری خوب تو دلی — پر بر آرد بر پرد از آب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر — عذر این زندانی خود در پذیر

ای عزیز مصر در پیمان درست — یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین — زود کالله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر بگزند — هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشه خشک و زشت و ناپسند — سنبلات تازه اش را می چرند
قحط آید از مصرش بر امدای عزیز — هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان — هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مربط او — شهوت مادر فکندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستقیم — از فن زالے بزندانے رحیم
روح را از عرش آرد در حطیم — لاجرم کیدِ زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من زن — چونکه بودم روح و چون مستم بدن
مثنوی این زاری یوسف دعثار — یا بران یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان — که فگندندم چو آدم از جنان
زان مثالِ برگ دی پژمرده ام — گر بهشت وصل گندم خورده ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا — وان سلامٌ قولاً سلام و پیغام ترا
من سپندم از چشم بد کرم بدید — در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس — چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها — مات و مستاصل کند نعم الدوا

موجود احمد اکرم آن تہ ابیر ہر بکار و مطابع شد لما تم الیوم من شہر الصیام الاعظم (در سپندم نہ ہوای سپندم ہم سوخت دیکر کرد)

بل ز چشمت کیمیا ها می رسد — چشم مدر را چشم تو یکسو می کند
چشم شه بر چشم باز دل ز دست — چشم بازش سخت بهت شد بدست
تا ز بس همت که یابد از نظر — می بگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی — هم شکار تست و هم صیدش تو ئی
شد صفیر باز جان در مرج دین — نعره های لا احب الآفلین
باز دل را کز پی تو می پرید — از عطای بجدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع — هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی چون ره سوی غیب نمود — آن حس را افتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیره دهی — تا که بر حسها کند آن حس شهی
جهد کن تا حس تو بالا رود — تا که کاری حس از آن بالا شود

حکایت شب و دزدان که شاه محمود میان ایشان افتاد که من نیز یکی از شما ام و بر حال ایشان مطلع شد اخ

شب چو شه محمود بر می گشت فرد — با گروه قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش که ای بوالوفا — گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه همگنیش — تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر — کو چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن فروش — هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که ندانم سگ چه می گوید بیانگ — قوم گفتندش ز دینداری و دانگ
آن دگر گفت ای گروه زیرپرست — جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان — روز بشناسم من او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازوست — که ز من نقبها بازور دست
گفت یک خاصیتم در بینی ست — کار من در خاکها بو بینی ست
سر انّاس معادن داد دست — که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندران — چند نقد ست و چه دارد بیگمان
در یکی کان زر بی اندازه درج — وان دگر خلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را — خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دائم ز هر پیراهنی — گر بود یوسف و گر اهریمنی
همچو احمد کو برد بو از یمن — زان نصیبی یافت این بینی من
که گدا این خاک همسایه زرست — یا کدا این خاک صفر و ابترست
گفت این یک خاصیت در پنجه ام — که کمند افگنم طول علم
قصر اگرچه چند هست بس بلند — کنگره اش در سخت گردانم کمند
همچو احمد که کمند افگند جانش — تا کمندش برد سوی آسمانش
همچو احمد که کمند انداخت سخت — که کمندش برد سوی بخت و تخت

گفت حقش ای کمندانداز زیست — آن زمن دان مار میت از زیست
پس به پرسیدند از آن شکارهای کمند — مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم — که ربانم محرمان را از نقیم
محرمان را چون بجلادان دهند — چون بجنبند ریش من ایشان کنند
چون بجنبانم برحمت ریش را — طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توئی — که خلاص روز محنتها شوی
بعد ازان جمله بهم بیرون شدند — سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی برد از سوی راست — گفت می گوید که سلطان باشماست
خاک بوکرد آن دگر از زیر رو — گفت این هست از وثاق بیوفا
پس کمند انداخت استاد کمند — تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد — گفت خاک مخزن شاهی ست فرد
نقب زن در نقب در مخزن رسید — هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس ز دور رفت و گوهرهای رفت — قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاه شان — حلیه و نام و پناه و راه شان
خویش را از دید ایشان باز گشت — روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست — تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند — وز نهیب جان خود لرزان شدند

چونکه استاد ندیمش تخت شاه — یار شب شان بود آن شاه چو ماه

آنکه شب بر هر که چشم انداختی — روز دیدی پیشکش شناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این — بود مارا دوش شبگرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست — این گرفت ما هم تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم — برکشاد از معرفت قلب ما شتم

و هو معلم گفت او این شاه بود — فعل ما میدید و سر مان می شنود

چشم من ره برد شب شه را شناخت — جمله شب با روی ما هش عشق باخت

آیت خود را بخوا هم من ازو — گونگرداند ز عارف هیچ رو

چشم عارف دان امان هر دو کون — که بدو یابید هر هم غون

زان محمد شافع هر داغ بود — که ز جز حق چشم او مازاغ بود

در شب دنیا که محجوب ست شید — ناظر حق بود دوز و بود دش امید

از الم نشرح دو چشمش سر نیافت — دید انچه جبرئیل آن بر نتافت

مر یتیمی را که سر مه حق کشد — گرد او دُرِّ یتیم بار شد

نورا و بر در ها غالب شود — انچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

آلت شاهد زبان و چشم تیز — که ز شب خیزش ندارد سر گریز

گر هزاران مدعی سر برزنند — گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست — شاهد ایشان را و چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است — که بدیده بیغرض سر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض — پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی — تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همی گوید غرض را ترک کن — تا قبول افتد ز ما با ما سخن
کاین غرضها پرده دیده بود — بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را ما طم و رم — جمله لاشیاء یعنی ویلم
ور دلش خورشید چون نوری نشاند — پیش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بیحجاب اسرار را — سیر روح مومن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی — نیست پنهان تر ز روح آدمی
باز گرداز حق دو چشم خویشتن — آنکه صاحب رفعت آمد در سخن
باز گرد از رطب و یابس حق نور — روح را من امر ربی مهر کرد

پس چو دید آن روح را چشم عزیز — پس بر و پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع — بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست شاهد آن اوست — شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش — بود مایه جمله پرده سازیش
پس ازان لولاک گفت اندر لقا — در شب معراج شاهد بازما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود — بر قضا شاهد نه حاکم می شود
شد اسیر آن قضا میر قضا — شاد باش ای چشم تیر القضا
عارف از معروف بس دعوت کرد — کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد

ای مشیر ما تو اندر خیر و شر — از اشارتہائے دل ما باخبر
ای پیر ما لا نُراہُ روز و شب — چشم بند ما شدہ دید سبب
چشم من از چشمہا بگزیدہ شد — تا کہ در شب آفتابم دیدہ شد
لطف معروف تو بود ای منتہی — پس کمال البر فی اتمامہ
رَبِّ اَتْمِمْ نُورَنَا فِی السَّاہِرَہ — وَانْجِنَا مِنْ مُفْضِحَاتِ الْقَاہِرَہ
یار شب را روز مہجوری مدہ — جان قربت دیدہ را دوری مدہ
بعد تو مرگیست با درد و نکال — خاصہ بُعدی کان بود بعد الوصال
آنکہ دیدستت مکن نادیدہ اش — آب زن بر سبزۂ بالیدہ اش
من نکردم لا اباے در روش — تو مکن ہم لا اباے در خلش
ہین مران از روی خود او را بعید — آنکہ او یک بار آن روی تو دید
دیدہ روی جز تو شد غل گلو — کل شیٔ ما سوی اللہ باطل
باطلند و می نمایندم رشد — زانکہ باطل با طلان را می کشد
درہ درہ کاندرین ارض و سماست — جنس خود را ہر یکی چون کہرباست
معدہ نان را می کشد تا مستقر — می کشد مر آب را تا جگر
چشم جذاب بتان زین کوہہا — مغز جویان از گلستان بوہا
زانکہ حس چشم آمد رنگ کش — مغز و بینی می کشد بوہای خوش
زین کششہا ای خدای راز دان — تو بجذب لطف خود مانم دمان

غالبی برجا و بان ای مشتری — شاید ار در ماندگان را واخری
روبشه آورد چون تشنه باپر — آنکه بود اندر شب قدر آن حجر پدید
چون لسان و جان او بود آن او — آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین — آفتاب جان توئی دریوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر — کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود — آن هنرها جمله بد بختی فزود
آن هنرها گردن ما را بست — زان مناصب سرنگونسار یم و پست
آن هنر فی جیدها حبل مسد — روز مردن نیست زان فتها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس — که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود — غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار — کز شب بر روی شه بودش نظار
وان سگ آگاه از شاه و داد — خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود — کو بانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان — بیخبر نبود ز شب خیز شهان
همین ز بد نامان نباید ننگ داشت — هوش بر اسرار شان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد — خود بباید نام جست و خام شد
ای بسا زرکه سیه تابش کنند — تا شود این زتا راج و گزند

هر کسی کی پی برد در سر ما | باز کن دو چشم سوی ما بیا

قصهٔ آن که گاؤ بحری گوهر کاؤیانی از قعر دریا برآورده شب بر ساحل دریا نهد و در درخش و تاب آن می چرد و باز رگان از کمین بیرون آید چون گاؤ از گوهر دور تر رفته باشد باز رگان لجم و با گل تیره گوهر را پوشاند و بر درخت گریزد

گاؤ آبی گوهر از بحر آورد | بنهد اندر مرج و گردش می چرد
در شعاع نور گوهر گاؤ آب | می چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فگنده گاؤ آبی عنبرست | که غذایش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور حلال | چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور و حیستش نقل | چون نباشد خانه او پر عسل
می چرد در نور گوهر آن بقر | ناگهان گردد ز گوهر دور تر
تا جری بر در نهد و حل سیاه | تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت | گاؤ جویان مرور را با شاخ سخت
بیت بار آن گاؤ تا ز گرد مرج | تا کند آن خصم را در شاخ درج

چون ازو نومید گردد گاو و نر — آید آنجا که نهاده بد گهر
وصل بیند فوق درّ شاهوار — پس زطین بگریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست — گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افگند جان را در حضیض — از نمازش کرد محروم آن مخیض
ای رفیقان این مقیل و زان مقال — اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افگند جان را در بدن — تا جگل پنهان بود در عدن
تا جرش داند و لیکن گاو نی — اهل دل دانند هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهرست — گوهرش غماز طین دیگرست
وان گلی کز رشح حق نوری نیافت — صحبت گلهای پر دُر بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما — هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش آن چغز را از لب جو و کشیدن او سر رشته تا چغز در آب خبردار شود از طلب او

آن سر رشته عشق رشته می کشد — برامید وصل چغز بارشد
می تند بر رشته دل و نمیدم — که سر رشته بدست آورده ام
چغز تاری شد دل و جان در شهود — تا سر رشته بمن روئی نمود

* چون چغز از روی موش این نمود + یک رشته بسته بر پا در ربود

چون غراب البین آمد ناگهان — در شکار موش و بر دوش زمان

چون برآمد بر هوا موش از غراب — منسخ شد جغز نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و جغز هم — در هوا آویخته با دو رقم

خلق می گفتند زاغ از مکر و کید — جغز آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و چونش در ربود — جغز آبی کی شکار زاغ بود

جغز گفتا این سزای آن کسی — کو چو بی آبان شود جفت خسی

ای فغان از یار ناجنس ای فغان — همنشین نیک جوئید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب — همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل می گفتش که جنسیت یقین — از ره معنی ست نی از آب و طین

هین مشو صورت پرست و این مگو — سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر — نیست جامد راز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانه گندمی — می کشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن — مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو — مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی تازد ولی — مور سوی مور می آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع ست — مور را بین کو بجنبش راجع ست

تو مگو گندم چرا شد سوی جو — چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر سنگ سیاه — مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را آنگونه نگر — دانه هرگز کی رود بیدانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب — هست صورتها حجوب و مو قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ — بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان — بی قفس کش کی قفس گردد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر — عاقبت بین باشد و جبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید — نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن — عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین — مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر دید که عقلش دریافت — وحی غائب بین بدان سوزان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت — سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک — عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار — مرغ گردونی چو جیرش زاغ وار

قصهٔ عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها در میان پریان ساکن شدن و بعد ازان بشهر خود باز آمدن و فرزندان را دیدن و از پریان ناشکیفتن

بحکم جنسیت وہمدلی با ایشان

بود عبد الغوث ہمجنس پری — چون پری نہ سال او پنہان کسی
شد زنش را نسل از شوی دگر — وان یتیمانش ز مرگش در سمر
کہ مر او را گرگ زد یا رہزنی — یا فتاد اندر چہے یا کمنی
جملہ فرزندانش در اشغال مست — خود نگفتندی کہ بابای بدست
بعد نہ سال آمد آن ہم عاریہ — گشت پیدا باز شد متواریہ
یک بیک فرزند و زن او دید باز — گشت پنہان کس ندیدش باز راز
یک دمی مہمان فرزندان خویش — بود و زان پس کس ندیدش رنگ میش
بر دو ہمجنسی پریانش چنان — کہ ربایند روح را ز خم سنان
چون بہشتی جنس جنت آمدست — ہم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمدہ — شاخ جنت دان بدنیا آمدہ
مہر با را جملہ جنس مہر خوان — قہر با را جملہ جنس قہر دان
لا اُبالے لا اُبالے آورد — زانکہ جنس ہم بود مادر خرد
بود جنسیت در او درس نجوم — ہشت سال و بار حمل مدت قدوم
در مشارق در مغارب یار او — ہم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکہ آورد او قدوم — در زمین می گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده — اختران در درس او حاضر شده

آنچنانکه خلق آواز نجوم — می شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین — اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود — باز گفته پیش او شرح رصد

چیست جنسیت یکی نوع نظر — که بدان یابند ره در همدگر

آن نظر که گردش دردی نهان — چون نهد در تو تو گردی جنس آن

هر طرف چه می کشد تن را نظر — بی خبر را آگه کشاند با خبر

چونکه اندر مرد خوی زن نهد — او مخنث گردد و دوگان می دهد

چون نهد در زن خدا خوی نری — طالب زن گردد آن نر بعنی

چون نهد در تو صفات جبرئیل — همچو فرخی بر تو آید جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا — از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری — صد پرت گر هست بر آخر پری

از دلی صورت نیامد موش خوار — از خدشی شد زلون موش خوار

طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست — گر نپیرد فسق و دد وشان است

باز اشهب چون بود خوی میش — تنگ موشان باشد و عار و دوش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر — چون بگشت و دادشان خوی بشر

در قتادند از لحن الصافون — در چه بابل به بسته سرنگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد | لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پیر همان و سر همان بیکل همان | موسی بر عرش و فرعونی همان
در پی خوباش و با خوشخو نشین | خو پذیری رو سخن و گل ببین
خاک گور از مرد حق یابد شرف | تا نهند بر گور او دل روی و کف
خاک از همسائگی جسم پاک | چون مشرف آمد و اقبالناک
پیش تو هم انجار ثم الدار گو | گردلے داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان میشود | سرمه چشم عزیزان میشود
آنی بسا در گور خفته خاک وار | به ز صد احیا بنفع و انتشار
سایه بود او و خاکش سایه بند | صد هزاران زنده در سایه بنید

داستان آن مرد که وظیفه داشت در تبریز از محتسب و وامها کرده بود بر امید آن وعده وظیفه و او را خبر نبود از وفات محتسب حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه گفته اند بیت

لَیْسَ مَنْ مَاتَ فَاسْتَرَاحَ بِمَیْتٍ ۔۔۔ إِنَّمَا الْمَیْتُ مَیِّتُ الْأَحْیَاءِ

آن یکی درویش از اطراف دیار — جانب تبریز آمد وام دار

نه هزارش وام بود از زر مگر — بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب بود و بدل بحر آمده — هر سر مویش یکی حاتم کده

حاتم ار بودی گدای او شدی — سر نهادی خاکپای او شدی

گر بدادی تشنه را بحر زلال — در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بکردی ذره را مشرق بر امید او بیامد آن غریب — بود آن در همتش نالائقی

پادرش بود آن غریب آموخته — وام بیحد از عطایش توخته

هم بپشتی آن کریم او وام کرد — که بخشهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته ز وام جو — برامید فضل و کرم خو

وام داران رد و ترش او شاد کام — همچو گل خندان از آن روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب — چه غمستش از سحاب لم یهب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب — کی دریغ آید ز سقایانش آب

ساحران واقف از دست خدا — کی نهند این دست و پا را دست و پا

روبهی که هست آن شیر اوژنش پشت — بشکند کله پلنگان را ز مشت

آمدن جعفر طیار رضی الله عنه بگرفتن قلعه تنها

ومشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر و دفع کردن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن کاین مرد مؤیدست از حق و جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعه قلعه پیش کام خشکش جرعه

یک سواره تاخت تا قلعه بگیر تا در قلعه به بستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید بجنگ اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر

گفت آنکه ترک گوئی کبر و فن پیش او آئی بشمشیر و کفن

گفت آخر نی یکی مردیست فرد گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو همچو سیمابست لرزان پیش او

شسته در زین آهنان محکم نشست گویا ترکی و غربی با دیست

چند کس همچون فدائی تاختند خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او بگرزی می فگند سر نگونسار اندر اقدام سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی کو همیزد یک تنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قبل کثرت اعدا و از چشم فتاد

اختران بسیار و خورشید رکیست پیش او ویناد ایشان همچو نیست

اگر هزاران موش پیش آرند سر — اگر به رانی ترس باشد نی حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان — نیست جمعیت درون جان شان
هست جمعیت بصورت تا فشار — جمع معنی خواهی این از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم — جسم را بر باد قائم دان چو اسم
ور دل موشی ار بدی جمعیتی — جمع گشتی چند موش از جمیتی
بر زدندی چون فدائی حملهٔ — خویش را بر گربه بی مهلهٔ
آن یکی چشمش بکندی از ضراب — وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلویش — از جماعت گم شدی بیرون شویش
لیک جمعیت ندارد جان موش — بجهد از جائش بیانگ گربه هوش
خشک گردد موش ازان آغیار — گر بود اعداد موشان صد هزار
از مه آنبه چه غم قصاب را — انبهی هش چه بند خواب را
مالک الملک ست جمعیت دهد — شیر را تا بر گله گوران جهد
در زمانی شان بسازد قوت و مرت — کس نیارد گفتنش از راه پرت
صد هزاران گورده شاخ دلیر — چون عدم باشند پیش هول شیر
مالک الملک ست بدهد ملک حسن — یوسفی را تا بود چون مای مزن
در رخی بنهد شعاع اختری — که شود شاهی غلام و خرمی
بنهد اندر روی دیگر نور خود — که ببیند نیم شب هر نیک و بد

یوسف و موسی ز حق بردند نور — در رخ و رخسار و در ذات الصدور

زد بموسی بارقی انگیخته — پیش رو او توبره آویخته

نور رویش آنچنان بردی ببصر — که ز مرد از زود دیده باز گر

وز حق درخواسته تا توبره — گردد آن نور قومی را سپره

توبره گفت از گلیمت ساز بین — کان لباس عارفی آید امین

کان گسا از نور صبری یافته است — نور جان در تار و پودش تافته است

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان — نور ما را بر نتابد غیر آن

کوه قاف ار پیش آید بهر شد — هیچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال — یافت اندر نور بیچون احتمال

آنچه طورش بر نتابد ذره را — قدرتش جا سازد از قارورها

آنچه طورش بر نتابد ای کیا — قدرتش اندر زجاجی ساخت جا

گشت مشکوة زجاجی جای نور — که همی درود ز نور آن قاف و طور

جسم شان مشکوة و ان و لشان زجاج — تا فته بر عرش و افلاک این سراج
نور شان حیران این نور آمده — چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن جسم رسل — از ملیک لایزال و لم یزل
که بگنجیدم در افلاک و خلا — در عقول و در نفوس با علا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف — بی زچون و بی چگونه بی زکیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت — یابد از من پادشاهیهای بخت
بی چنین آئینه این خوبی من — بر نتابد بی زمین و بی زمن
بر دو کون اسپ ترحم تاختیم — پس عریض آئینه بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس — بنگر آئینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز لب خویشش پرده ساخت — که نفوذ آن قمر را می شناخت
گر بدی پرده ز تغیر لب او — پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
زانهنین دیوارها نافذ شدی — توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تقی — بود وقتی شور خرقه عارفی
گشته بود آن توبره ستار نور — زانکه بود از خرقه یک جا حضور
زان شود آتش رهین سوخته — کوست با آتش زپیش آموخته
در هوای و عشق آن نور رشاد — خود صفور اهرود دیده باد داد

اولا بر بست یک چشم و بدید — نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از ان صبرش نماند و آن دگر — بر گشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد — چون برو رد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری — که ز دستت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار — دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم زمه ویران شدست — لیک مه چون گنج در ویران شدست
می گذارد روح گاهین ویرانه ام — یا آرد از رواق و خانه ام
حق شنید این زود چشمم باز داد — دید موسی را ز نورش ساز داد
از نظر آن نور رز و پنهان نشد — از خزینه خاص بد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت عبور — می فتادی در شباک و در قصور
پس بگفتندی درون خانه در — یوسف این سو بسیران در گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع — یوسف این سو بسیران در گذر
خانه را کش دریچه ست آن طرف — فهم کردندیش اصحاب لطاف
این دریچه سوی یوسف باز کن — وارد از سیران آن یوسف شدن
عشق ورزی آن دریچه کردن ست — وز شگافش فرجه آغاز کن
پس همارہ روی معشوقه نگر — کز جمال دوست سینه روشن ست
راه کن در اندرونها خویش را — این بدست تست بشنو ای پسر
دور کن ادراک غیر اندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن | دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا بیاسای | که رهاند روح را از بیکسی
پرورش مرباغ جانهارا منش | زنده کرده مرده غم را دامنش
نی همه ملک جهان دون دهد | صد هزاران ملک گونا گون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق | ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید | ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام اوشد از علم و هنر | ملک علم از ملک حسن آمد بتر

رجوع بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او با مید عنایت آن محتسب بسوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام | در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان | خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی | بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن رویه جمال | از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی اح بی ناقتی | جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب المقر | ان تبریزا مناجات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض | ان تبریزا النا نعم المفاض

یار بانا یار بکشا ز اشتران — شهر تبریزست و کوی دلستان

فرفرد وسی ست این فالیز را — شعشعه عرشی ست این تبریز را

هر زمانی موج روح انگیز جان — از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب — خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریرا زد ندانی نقل کرد — مرد و زن از واقعه او روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش — چون رسید از ها تفانش بوی عرش

سایه اش گرچه پناه خلق بود — در نوردید آفتابش زود زود

را آنداد و کشتی از زین ساحل پریر — گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد — گویا او نیز در پی جان بداد

پیش گلاب و آب بر رویش زدند — همرهان بر حالتش گریان شدند

تا بشب بنجویش بود و بعد ازان — نیم مرده باز گشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق سبحانه و تعالی کردن و انابت بحق از جرم خود ثم الذین کفروا

ثُمَّ قَضٰى اَجَلًا وَاَجَلٌ مُّسَمًّى عِنْدَهٗ ثُمَّ اَنْتُمْ تَمْتَرُوْنَ هُوَ الَّذِیْ خَلَقَكُمْ مِّنْ طِیْنٍ

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار — مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد وجود — هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد — او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار — او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر — خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات — وعده اش زر وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین — او ورد ثاقت او وصد چون و همین
انچه او داد ای ملک هم از تو داد — که دل و دست و را کردی تو راو
زر از آن تست او زر نا فرید — نان از آن تست نان آتش رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش — کز سخاوت می فزودی شادیش
من مرا و را قبله خود ساختم — قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین — عقل می کاریداند رما و طین
چون همیکرد از عدم گردون پدید — وین بساط خاک را می گسترید
از احتران می ساخت او مصباحها — وز طبایع قفل بامفتاحها
اطلس بساتیاد با پهنان فراش — در مضیر این سقف کرد و این فراش

آدم صطرلاب وصاف علوست — وصف آدم مظهر آیات اوست

هرچه در وی می نماید عکس اوست — همچو عکس ماه کاندر آب جوست

بر صطرلابش نقوشش عنکبوت — بهر او صاف ازل دارد ثبوت

تا بخرخ غیب دزخور شید روح — عنکبوتش درس گوید از شروح

عنکبوت و این صطرلاب رشاد — بی منجم در کف عام اوفتاد

ای بیارا داد حق تخمیر این — غیب را چشمی بباید غیب بین

وهرچه دنیا فتاد تا این قرون — عکس خود را دید هر یک چند درون

عکس درچه دید واز بیرون ندید — همچو شیر گول کاندر چه دوید

از برون دان هرچه در چاهست نمود — ورنه آن شیری که در چه شد فرود

برد خرگوشیش از ره گای فلان — در تگ چاهست آن شیر ژیان

در زواندر چاه و کین از وی بکش — چون رود غالب تری سر بر کنش

آن مقلد سخره خرگوش شد — از خیال خویشتن پرجوش شد

او نگفت این نقش در آواب نیست — این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو بهم از دشمن چو کینی می کشی — ای زبون شش غلط در هر شی

آن عداوت اندرو عکس حق ست — گر صفات قهر آنجا مشتق ست
وان گنه در وی ز عکس جرم تست — باید آن خود از طبع خویش شست
خلق زشت اندر رویت نمود — که ترا او صفحهٔ آئینه بود
چون نکرد قبح خویش دیدی ای حسن — اندر آئینه بر آئینه مزن
می زند بر آب استاره سنی — خاک تو بر عکس اختر میزنی
کاین ستاره نحس در آب آمدست — تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بر بزی بر سرش — چونکه پنداری ز شه به اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند — تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما — هم بدان سو باید ش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بیسوی بست — نحس این سو عکس نحس بیوست
داد داد حق شناس و بخشش — عکس آن داد است اندر بیخ و بشش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ — تو میری وان بماند در ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر — اصل بینی پیشه کن ای گرگ گرگ
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز — با عطا بخشید شان عمر دراز

آدم صد لاب اوصاف علوست | وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی می نماید عکس اوست | همچو عکس ماه کاندر آب جوست
بر صد لابش نقوش عنکبوت | بهر او صاف ازل دارد ثبوت
تا ز خرخ غیب و زخور شید روح | عنکبوتش درس گوید از فتوح
عنکبوت و این صد لاب رشاد | بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این | غیب را چشمی بباید غیب بین
هر چه دنیا فتاد تا این قرون | عکس خود را دید هر یک چند درون
عکس در چه دید و از بیرون ندید | همچو شیر گول کاندر چه دوید
از برون دان هر چه در چاهست نمود | ورنه آن شیری که در چه شد فرود
بر دخر گوشیش از زهره کای فلان | در تگ چاهست آن شیر ژیان
در زواند رچاه و کین از وی مکش | چون رود غالب تری سر بر کنش
آن مقلد سخره خر گوش شد | از خیال خویشتن پر جوش شد
او نگفت این نقش در آواب نیست | این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی می کشی | ای زبون شش غلط در هر شی

آن عداوت اندرو عکس حق ست — گر صفات قهر آنجا مشتق ست
وآن گنه در وی زعکس جرم تست — باید آن خود از طبع خویش شست
خلق زشت اندر رویت نمود — که ترا او صفحهٔ آئینه بود
چون نکرد قبح خویش دیدی ای حسن — اندر آئینه بر آئینه مزن
می زند بر آب استاره سنی — خاک تو بر عکس اختر میزنی
کاین ستاره نحس در آب آمدست — تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بر برزی بر سرش — چونکه پنداری ز شهبه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند — تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما — هم بدان سو باید ش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بیسوی بست — نحس این سو عکس نحس بیسوست
داد داد حق شناس و بخش بخش — عکس آن داد ست اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ — تو بمیری وان بماند مر دریگ
عکس آخر چند پاید در نظر — اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز — با عطا بخشید شان عمر دراز

بار با با ربکشا زاشتران
شهر تبریزست و کوی دلستان

فرفرد وسی ست این فالیزرا
شعشعه عرشی ست این تبریزرا

هر زمانی موج روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان

چون فتاق محتسب جست آن غریب
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او بپرید از دار دنیا نقل کرد
مرد و زن از واقعه او روی زرد

رفت آن طاؤس عرشی سوی عرش
چون رسید از ها تفانش بوی عرش

سایه اش گرچه پناه خلق بود
در نوردید آفتابش زود زود

آمد او کشتی ازین ساحل بریز
گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

نعره زد مرد و بیهوش او فتاد
گویا او نیز در پی جان بداد

پیش گلاب و آب بر رویش زدند
همرهان بر حالتش گریان شدند

تا بشب بیخویش بود و بعد ازان
نیم مرده باز گشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب واستغفار او از اعتماد بر مخلوق وتعویل بر عطای مخلوق ویاد نعمتهای حق سبحانه وتعالی کردن وانابت بحق از جرم خود ثم الذین کفروا

هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ طِينٍ ثُمَّ قَضَىٰ أَجَلًا

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار — مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود — هیچ آن کفو عطاے تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد — او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار — او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر — خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات — وعده اش زر وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین — در وثاقت او و صد چون و چنین
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد — که دل و دست و را کردی تو را و
زر از آن تست او زر نا فرید — نان از آن تست نان آرش رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش — کز سخاوت می فزودی شادیش
من مرا و را قبله خود ساختم — قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین — عقل می کارید اندر ما و طین
چون همیکرد از عدم گردون پدید — وین بساط خاک را می گسترید
از حنان می ساخت و مصباحها — وز طبایع قفل با مفتاحها
المنع بسا بنیاد ها پنهان فاش — در مضر این سقف کرد و این فراش

آدم مصطرلاب اوصاف علوست — وصف آدم مظهر آیات اوست

هرچه در وی می نماید عکس اوست — همچو عکس ماه کاندر آب جوست

بر مصطرلابش نقوش عنکبوت — بهر او صاف ازل دارد ثبوت

تا بخرخ غیب و زخورشید روح — عنکبوتش درس گوید از شروح

عنکبوت و این مصطرلاب رشاد — بی منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این — شیب را شمی بیاید غیب بین

وآنچه دنیا فتاد تا این قرون — عکس خود را دید هر یک چون درون

عکس در چه دید و از بیرون ندید — همچو شیر گول کاندر چه دوید

از برون دان هرچه در چاهست نمود — ورنه آن شیری که در چه شد فرود

برد خرگوشیش از زره گاه فلان — در تگ چاهست آن شیر ژیان

در زواند رچاه و کین از وی بکش — چون ردو غالب تری سر بر کنش

آن مقلد سخره خرگوش شد — از خیال خویشتن پرجوش شد

او نگفت این نقش در آواب نیست — این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینی می کشی — ای ز بون شش غلط در هر شی

آن عداوت اندر و عکس حق ست — کز صفات قهر آنجا مشتق ست

وان گنه در وی ز عکس جرم تست — باید آن خور از طبع خویش شست

خلق زشتت اندرو رویت نمود — که ترا او صفحهٔ آئینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن — اندر آئینه برآئینه مزن

می زند بر آب اشاره سنی — خاک تو بر عکس اختر میزنی

کاین ستاره نحس در آب آمدست — تا کند او سعد ما را زیردست

خاک استیلا ببرزی بر سرش — چونکه پنداری ز شبه اخترش

عکس پنهان گشت و اندر غیب راند — تو گمان بردی که آن اختر نماند

آن ستاره نحس هست اندر سما — هم بدان سو باید ش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بیسوی بست — نحس این سو عکس نحس بیوست

داد داد حق شناس و بخشش — عکس آن داد است اندر بخش

گر بود داد خسان افزون ز ریگ — تو بمیری وان بماند در ریگ

عکس آخر چند پاید در نظر — اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز — با عطا بخشید شان عمر دراز

خالدین شد نعمت و منعم علیه
محیی الموتیست فاجتارواالیه

وا و حق با تو در آمیزد چو جان
آنچنانکه آن تو باشی و تو آن

گر نبودی اشتهای نان و آب
بد هدی بی این وقوت استطاب

ور نبودی گرر فت حق در لاغری
فربهی پنهانست بخشد آن سری

چون پری را قوت از بو می دهد
هر ملک را قوت جان ادمی دهد

جان چه باشد که تو سازی قوت او
حق بعشق خویش زندت می کند

زندگیهای عشق خواه و جان مخواه
تو از و آن مدرزق خواه و نان مخواه

خلق را چون آب دان اصلی و زلال
اندران تابان صفات ذوالجلال

علم شان و عدل شان و لطف شان
چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهی زیبد آن خلاق را
پادشاهان جملگی عاجز و را

پادشاهان مظهر شاهی حق
فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نویست
ماه آن ماه است آب آن آب نیست

عدل آن عدل ست فضل آن فضل هم
لیک مستبدل شد آن قرن و ادم

قرنها بر قرنها رفت ای همام
این معانی برقرار و برد وام

آب مبدل شد درین جو چند بار
عکس ماه و عکس اختر برقرار

پس بنا اش نیست بر آب روان
بلکه بر اقطار عرض آسمان

این صفتها چون نجوم معنویست
وانکه بر چرخ معانی مستویست

خوبرویان آئینه خوبی او — عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم بصل خورد و دواین خد و خال — وانما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آنجوست — چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول — خل و شاب ست دو شالبت خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور — شرم دارای احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشت ست از اثیر — جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران — مغز بین او را مبین گر مستخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین — منگر و نسبت مکن او را بطین
همره خورشید اگر شپر مخوان — آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکس یار ما نماند این عکس نیست — در مثال عکس حق بنمود نیست
آفتابی دید و او جامد نما — روغن گل روغن کنجد نما
چون مبدل گشته اند ابدال حق — نیستند از خلق برگردان ورق
قبله وحدانیت دو چون بود — خاک مسجود ملائک چون شود
چون درین جوید عکس سیب مرد — دانش را دید آن پر سیب کرد

انچه در وجود یکی باشد خیال — چونکه شد از دیدنش صد چندان

تن مبین و جان مکن کان بکم و صم — گذ بوا بالحق لما جاءهم

نار عینیت از رمیت احمد بست — دیدن او دیدن خالق شد ست

حق مر او را برگزید از انس و جان — رحمة للعالمینش خواند ازان

خدمت او خدمت حق کردن ست — روز دیدن دیدن آن روزن ست

خاصه این روزن که رخشان از خود ست — بی ودیعت آفتاب فر قدست

هم ازان خورشید زد بر روزنی — لیک از راه دو سوی معدنی

درمیان شمس و این روزن رهی — هست روزن نهان شد آن آگهی

تا اگر ابری برآید چرخ پوش — اندرین روزن بود نورش بجوش

غیر راه این هوا و خشت و خلت — درمیان روزن و خور بالفت

مدحت و تسبیح او تسبیح حق — میوه می روید زین این طبق

عیب نبود گر نهی نامش درخت — عیب رویدزین طبق لخت لخت

این سبد را تو درخت سیب خوان
که میان هر دو راه آمد نهان

آنچه روید از درخت بار ور
زین سبد روید همان نوع از ثمر

پیش سبد را تو درخت بخت بین
زیر سایه این سبد خوش می نشین

نان چو اطلاق آوردای مهربان
نان چرا می خوانیش ممنوه خوان

خاک ره چون چشم روشن کرد و جان
خاک را سرمه بین و سرمه دان

چون زروی این زمین تابد شروق
من چرا بالا کنم رو در عروق

شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ
در حنین جوشک کی ماند کلوخ

پیش این خورشید کی تابد هلال
با چنان رستم چه باشد زور زال

طالب ست و غالب ست آن کارگاه
تا ز هستیها برآرد او دمار

دو مگوی و دو مخوان و دو مدان
بنده را در خواجه خود محو دان

خواجه هم در نور خواجه آفرین
فانی ست و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز حق این خواجه را
گم کنی هم متن و هم دیباجه را

چشم دل را هین گذاره کن زطین
این یکی قبله است و قبله بین

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف
آتشی در خت فتاد و رفت خلق

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام که از
یک دکانش بسبب آن نام نانا بدکان دیگر حواله میکرد

واو فهم نه کرد که همه دکانها یکی ست درین معنی که بعمر نام
نان نفروشند هم اینجا تدارک کنم که من غلط کردم نام عمر نیست
چون بدین دکان تدارک و توبه کنم نان یابم از همه دکانهای
شهر و اگر بی تدارک همچنین عمر نام باشم ازین دکان درگذرم
محروم مانم و احوال این دکانها از هم جدا دانسته باشم

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش — کس نفروشند بصد دانگت لواش
چون یک دکان بگفتی عمرم — این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان — زان یکی نان به کزین بیچاره نان
گر بگوید احول او اندر نظر — او نگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق آن نا احولی — بر دل کاشی سگ عمر علی
این ازینجا گوید آن خبازرا — این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر از احولی — در کشید آن نان که نهست آن علی

پیش فرستادش بدکان بعید — نان ز پیش روی او اندر کشید
گفت عمر را نان دهای انبار من — راز یعنی فهم کن زاد از من
او وهبت را ز نان سوی حوالہ می کند — هین عمر آمد کہ تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو — در همہ کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر — نان از نیجا بے حوالہ بی زحیر
احول دو بین چو بی برشد ز نوش — احول الله صد بینی ای مادر قروش
اندرین کاشان و بیاز احول — چون عمر میگرد چون نبوی علی
هشت احول را درین ویرانه دیر — گوشه گوشه نقل نوکه ثم خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا — دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وا رهیدی از حوالہ جا بجا — اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی با شجر — هیچو هر جو تو خیالش ظن مبر
گه ترا از عین این عکس نقوش — حق حقیقت گرد دو میوه فروش
چشم ازین آب از حول حرمی شود — عکس می بیند سبد پری شود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب — پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار گونا گونست بر پشت خران — هین بیک چوب این خران را تو مران

بر یکی خربار لعل و گوهرست | بر یکی خربار سنگ و مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران | تو اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد | هر چه اندر وی نماید حق بود
زین یکی تنگ جو ماه گوید من منم | من نه علم بحدیث و هم رهم
اندرین جو آنچه بر بالاست هست | خواه بالا خواه در قعر آب پست
از دگر جوها گیر این جوی را | ماه دان این پرتوی مهروی را
اندرین جو هر چه داری تو مراد | باز بین و شکر گو بهر زیاد
اندرین جو هر چه میخواهی ببین | از نعیم و ناز و تاج و ملک دین
جملهٔ مطلوبات خلق هر دو کون | گشت موجود اندر و بی بُعد و بُون
این سخن پایان ندارد آن غریب | بس گریست از درد خواجه شد کئیب

توزیع کردن پامُرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن بطریق نوحه

واقعهٔ آن دام او مشهورست | پامُرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت | از طمع می گفت هر جا سر گذشت
هیچ ناورد از زره گدیه بدست | غیر صد دینار آن گدیه پرست

پا مرد آمد بدو دستش گرفت — شد بکور آن کریم بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بنده — کو کند مهمانی فرخنده

مال خود ایثار راه او کند — جان خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین — چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود — حق او لاشک بحق ملحق شود

شکر می کن مر خدا را در نعم — نیز می کن شکر او ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگرچه از خداست — خدمت او هم فریضه ست و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه — کہ محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا — هین چه کردی آنچه دادم مر ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان — چون نبود وصل آن روزی نان

گویدش حق تو نکردی شکر من — چون نکردی شکر آن اکرام و فن

بر کریمی کرده ظلم و ستم — نی ز دست او رسیدت نعمتم

چون بگو آن ولی نعمت رسید — گشت گریان زار و آمد در رشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل — مرتجا و غوث ابناء السبیل
ای غم از رزاق ما بر خاطرت — ای چو رزق عام احسان مبرت
ای فقیران را عشیر و والدین — در خراج و خرج و در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر — داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب — رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره — ای چو میکائیل را داد و رزق ده
ای ولیت پیوسته با دریای غیب — ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از نامم چه رفت — سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچون من در ما و مسال — مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما — نام ما و فخر ما و بخت ما
این همه از حق بدو تو واسطه — در میان ما و حق تو رابطه
تو نمرد می ناز و بخت ما بمرد — عیش ما و رزق مستوفا بمرد
تو احد کالف در رزم و کرم — صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده میدهد — گردگانهای شرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس — کز نفسهی می نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار — نقد زر بی کساد و بی شمار

وآرزش نابوده یک خوی ترا | ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان | چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفندی از موسی علیه السلام و شفقت و مهربانی موسی علیه السلام بروی

گوسفندی از کلیم الله گریخت | پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو | وان رمه غائب شده از چشم او
گوسپند از ماندگی شد سست و ماند | پس کلیم الله گرد او زمی فشاند
کفت همی مالید بر پشت و سرش | می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی | غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود | طبع تو بر خود چرا ستم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان | که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی | کرد چوپانیش بر بنا بسبی
بی شبانی کردن و آن استحان | حق نداد ش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبر شان | کرد شان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان | گفت من هم بوده ام دهری شبان
هر امیری کو شبانی بشر | آنچنان آرد که باشد موثر

حلم موسی دار اندر رعی خود
او بجا آرد بدبیر و خرد

لاجرم حقش دهد چوپانی
بر فراز چرخ مه روحانی

آنچنانکه انبیا را از یقین رعا
بر کشید و داد ری اصفیا

خواجه باری تو درین چوپانیت
کردی انچه کو رگرد و شانیت

دانم آنجا در مکافات ایزدت
سروری جاوید و خانه بخشدت

برامید کف چون دریای تو
بر وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم نه هزار از زر گزاف
تو کجائی تا شود این درد صاف

تو کجائی تا که صد چندان کرم
با من خسته بجا آرد نعم

تو کجائی تا دو صد لطف و عطا
با غریب خسته دل آری بجا

تو کجائی تا که خندان چون چمن
گویم بستان و صد چندان سمن

تو کجائی تا مرا خندان کنی
لطف و احسان چون خداوندان کنی

تو کجائی تا ترا در مخزنم
تا کنی ازدوام وفاق ایمنم

من همی گویم بس و تو مفضلی
گفته کاین هم گیر از بهر دلم

چون همی گنجد جهانی زیر طین
چون بگنجد آسمانی در زمین

جاش صد تو برونی زین جهان
هم بوقت زندگی هم این زمان

در هوای غیب مرغی می پرد
سایهٔ او بر زمین می گسترد

جسم شاه سایهٔ شاه است دلست
جسم کی اندر خور پایه دلست

مرده خفته روح او چون آفتاب ‌ در فلک تابان و تن در حجره خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف ‌ تن تقلب می کند زیر لحاف

روح چون من امر ربی مختفی ست ‌ هر مثالی که بودیم منتفی ست

ای عجب کو لعل شکربار تو ‌ وان جوابات خوش و اسرار تو

ای عجب کو آن عقیق قندخا ‌ آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار ‌ آنکه کردی عقلها را بیقرار

چند همچو فاخته کاشانه جو ‌ کو کو کو کو کو کو کو کو

کو همانجا که صفات رحمت ست ‌ قدرت ست و نزهت ست و فطنت ست

کو همانجا که دل و اندیشه اش ‌ دائم آنجا بد چو شیر و بیشه اش

کو همانجا که امید مرد و زن ‌ میرود در وقت امده و حزن

کو همانجا که بوقتی علتی ‌ چشم پر در بر امید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتیی ‌ باد جوئی بهر کشت و کشتیی

آن طرف که دل اشارت می کند ‌ چون زبان یا هو عبارت می کند

او مع اللهست بی کو کو همی ‌ کاش جولاهه ما کو کفتمی

عقل ما کوتا به بیند غرب و شرق ‌ روحها را می زند صد گونه برق

جزر و مدش بدیه بحری در زبد — منتهی شد جزر و باقی ماند مد

نه هزارم وام و من بیدست و پس — هست صد دینار ازین توزیع و بس

حق کشیدت مانده ام در کشمش — میروم تو میدهای خاک توخوش

تشنه میمیرد در پر حسرتت — ای همایون روی و دست و همتت

آدم بر چشمه اصل عیون — یافتم در وی بجای آب خون

چرخ آن چرخ ست و آب آن آب نیست — جوی آن جو میست آب آن آب نیست

محسنان هستند کو آن مستطاب — اختران هستند کو آن آفتاب

تو شدی سوی خدا ای محترم — پس بسوی حق روم من نیز هم

مجمع و پای علم ما وی القرون — هست حق کل لدینا محضرون

نقشها گر پیچ پیچ گر خبر — در تکلف نقاش باشد محتضر

دم بدم در صفحه اندیشه شان — ثبت و محوی می کند آن بی نشان

خشم می آرد رضا را می برد — نجل می آرد سخا را می برد

گه برد حقد و صفا آرد همی — بد رود عجز و عطا کارد همی

نیم لحظه مدرکاتم شام و خدو — هیچ خالی نیست زین اثبات و محو

کوزه گر با کوزه باشد کارساز — کوزه از خود کی شود پهن و دراز

چوب در دست درو گر معتکف | ور نه چون گردد برید و متلف
جامه اندر دست خیاطی بود | ور نه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی | ور نه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر می شوی تی می شوی | پس بدان که در کف صنع وی
چشم بند از چشم دوزی کی رود | صنع از صانع چسان شید اشود
چشم داری تو بچشم خود نگر | منگر از چشم سفیه بی خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو | گوش گولان را چرا باشی گرو
بی تقلیدی نظر را پیشه کن | هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر | تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خواجه ارزم شاه رحمة الله علیه در سیران در موکب خود اسپی بس نادر و تعلق دل شاه بخوبی و حسن و چستی آن اسپ و سر دکردن عماد الملک آن اسپ را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیده خویش چنانکه حکیم سنائی رحمة الله تعالی علیه در الهی نامه میفرماید

چون زبان حسد شود نخاس + یوسفی یابی از گزر کرباس

از دلالی برادران یوسف علیه الصلوة والسلام حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شده زشت نمودن گرفت وکانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسپ گزین — در گله سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب یگاه — ناگهان دید اسپ اخوارزم شاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود — تا برجعت چشم شه بر اسپ بود
بر هیران عضوی که افگندی نظر — هر یکش خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی و روح تخت — حق بر و افگنده بد نادر صفت
پس مجسم گرد عقل پادشاه — کاین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من پرست و سیرست و غنی — از دو صد خورشید دارد روشنی
اسپ رخ شاهان برمن بیدقی — نیم اسپم در ربایدبی حقی
جادوی کرد ست جادو آفرین — جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد — فاتحه اش در سینه می افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می کشید — فاتحه در جرد دفع آمد و حشید

گر نماید غیر هم تو به اوست ‌ ‌ ور رود غیر از نظر تنبیه اوست

پیش یقین گشتش که جذبه آن سر است ‌ ‌ کار حق هر لحظه نادر آوریست

اسب سنگین گاو سنگین زابتلا ‌ ‌ می شود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت اقرونی روحانیی ‌ ‌ نیست بت افزونی روحانیی

چیست آن جاذب نهان اندر نهان ‌ ‌ در جهان تابنده از وی گر جهان

عقل محجوبست و جان هم زین کمین ‌ ‌ من نمی بینم تو می تانی ببین

چونکه خوارم شه زیران بازگشت ‌ ‌ با خواص ملک خود همراز گشت

پیش سر هنگان بفرمود آن زمان ‌ ‌ تا بیارندش بپرسند از زنان خاندان

همچو آتش در رسیدند آن گروه ‌ ‌ همچو شمسی گشت امیر همچو کوه

جانش از درد و عبین تالب رسید ‌ ‌ جز عماد الملک زنهار ندید

که عماد الملک مبدای علم ‌ ‌ بهر هر مظلوم و هر مغبون غم

محترم ترخود نه بد زو سروری ‌ ‌ پیش سلطان بود چون تعمیری

بی طمع بود و اصیل و پارسا ‌ ‌ رائض و شب خیز و حاتم در سخا

بس همایون رای و با تدبیر و داد ‌ ‌ آزموده رای او در هر مراد

هم ببذل جان سخی و هم بمال ‌ ‌ طالب خم رشید غیب او چون هلال

در امیری او غریب و محتبس ‌ ‌ در صفات فقر و خلت ملتبس

بود دهر محتاج را همچون پدر ‌ ‌ پیش سلطان شافع و دفع ضرر

مژدبان را ستر چون حلم خدا — خلق او بر عکس خلقان وجدا
بارها می شد بسوی کوه فرد — شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم راشافع شدی — چشم سلطان را از و شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک داد — سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حرم با هر چه دارم کو بگیر — تا بگیرد حاصلم را هر مگیر
آن یکی اسپ ست جانم رهن او ست — گر ببرد این اسپ از دست من
گر ببرد مردم یقین ای خیر دوست — من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پوستینگی ام داده است — بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقار هم صبر هست — این تکلف نیست بی تزویر ست
اندرین گرمی مداری باورم — امتحان کن امتحان گفت و فرم
آن عماد الملک گریان چشم مال — پیش سلطان درد و دیده آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد — راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید — و آمد ران اندیشه اش این می تنید
کاشکی خدا گر آنچنان کژ رفت اه — که تشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن بروی مگیر — گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه — از گدائے گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال — رهنمائی جستن از شمع و ذبال

با حضور آفتاب خوش مساغ — رهنمائی جستن از شمع و چراغ
بیگمان ترک ادب باشد زنا — کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار — همچو خفاش اند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می خورد — کرم را خورشید جان می پرورد
در شب ار خفاش از کرمی ست مست — کرم از خورشید جنبیده شده است
آفتابی که ضیا روزی دهد — دشمن خود را نوالا می دهد
لیک خفاشی که او ره گم کند — آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش میست — چشم بازش راست بین و روشنیست
گر شب جوید چو خفاش او نمود — در ادب خورشید مالد گوش او
گوید ش گیرم که آن خفاش لد — علتی دارد ترا باری چه شد
با لشت بد هم بر جبر و اکتساب — تا تابی سر ز گرد آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق علی نبینا و علیه الصلوة و السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن ارجع الی ربک الی آخر الآیة

آنچنانکه یوسف از زندانیی — با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی — پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز — تا مرا هم واخرند این حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص — مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جمله کان زندانی اند — انتظار مرگ وا رفانی اند

جز گرفتار یکی فرد انیی — تن بزندان جان او کیوانیی

پس خبر ای آنکه دیدار معین — ماند یوسف حبس در بضع سنین

یا دیو یوسف دیو از عقلش سترد — وز دلش دیوان سخن ازیاد برد

زین گنه کاندر زمان نیکو خصال — ماند در زندان زدا و هفت سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد — تا تو چون خفاش افتی در سواد

من چه تقصیر آمد از بحر و سحاب — تا تو یا رستی خواهی از زریگ و سراب

عام اگر خفاش طبع اند و مجاز — یوسفا داری تو آخر چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود — باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم و سزا — که مساز از چوب پوسیده عما

لیک یوسف را بخود مشغول کرد — تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق — که نه زندان ماند پیشش نی عمق

نیست زندانی وحش تر از رحم — ناخوش و تاریک پر خون و دخم

چون گشاد حق دریچه سوی خویش
در رحم هر دم فزاید نسبت بیش

اندر آن نه دان ذوق بقیاس
خوش شگفت از غرس جسم تو حواس

زان رحم بیرون شدن تو در نشت
می گریزی ز زبارش سوی پشت

راه لذت از درون دان بر برون
ابلهی دان حبستن قصر و حصون

آن یکی در گنج مسجد مست و شاد
وان یکی در باغ ترش و بیمراد

قصر چیزی نیست ویران کن بدان
گنج در ویرانی ست ای میرمن

این نمی بینی که در بزم شراب
مست آنگه خوش شود کو شد خراب

گرچه پر نقش ست خانه برکنش
گنج جو وز گنج آباد ان کنش

خانه پر نقش و تصویر و خیال
وین صور چون پرده بر گنج و منال

پر تو گنج ست و تا بشهای زر
که درین سینه همی جوشد صور

هم ز لطف و عکس آب باشرف
پرده شد بر روی آب اجزای کف

هم ز لطف و جوش جان با بدن
پرده بر روی جان شد شخص تن

پس مثل بشنو که در افواه خاست
کانچه بر ما می رود آن هم ز ماست

زین حجاب این تشنگان کف پرست
زاب صافی افتاده دور دست

آفتابا چون تو قبله وا میم
شب پرستی و خفاشی می کنیم

سوی خود کن این خفاشان را مطار
زین خفاشی شان بجز ای مستجار

این چه از ان زین جرم ضناست و مغیر
که بمن آمد دلے او را بگیر

در عماد الملک این اندیشها
گشت جوشان چون اسد در بیشها

ایستاده پیش سلطان ظاهرش
در ریاض غیب جان طائرش

چون ملائک او با قلیم الست
هر دمی می شد بمشرب تازه مست

اندرون سور و برون چون پر غمی
در تن همچون لحد خوش عالمی

از درین حیرت بدو در انتظار
تا چه پیدا آید از غیب و سرار

اسپ را اندر کشیدند آن زمان
پیش خرم شاه سرهنگان کشان

اسخق اندر زیر این پرخ کبود
آسمخان اسپی بقد و تگ نبود

می ربودی رنگ او هر دیده را
مرحبا آن برق و مه زاییده را

همچو مه همچون عطارد تیز رو
گویا صرصر علف بودش نه جو

ماه عرصه آسمان را در شبی
می برد اندر مسیر و مذهبی

چون بیک شب مه بریدی ابراج را
از چه منکر می شوی معراج را

صد چو ماه است آن عجب در میتم
که بیک ایمای او شد مه دو نیم

آن عجب کو در شگاف مه نمود
هم بقدر ضعف حس خلق بود

کار و بار انبیا و مرسلون
هست از افلاک و اختر بابرون

تو برون رو هم ز افلاک و دوار
وانگهان نظاره کن آن کار و بار

در بیان بیضه چون فرخ همای
شنوی شیخ مرغان هوا

معجزات اینجا نخواهد شرح گشت
زاسپ و خرم شاه گوی و سر گذشت

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت — از سنگ و از اسپ فرکمک یافت
تا لطفش را تو یکسان هم مدان — سنگ را با لعل را داد او نشان
لعل را زان هست رنگ و قیمتش — سنگ را اگر می و تابانی و بس
آنگه بر دیوار افتد آفتاب — آن پنجهان نبود کز آب و اضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسپ و عماد الملک و پیمان کردن شاه را

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد — روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسپی نیست این — از بهشت ست این مگر نی از زمین
پیش عماد الملک گفتش ای خدیو — چون فرشته گرد دارد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نیک — بس گزش و رعناست این مرکب لیک
هست ناقص آن سراند ر پیکرش — چون سرگاوست گوئی این سرش
در دل خورم شه این دم کار کرد — اسپ را در منظر شه خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی — از سه کز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود — دیو دلال دُر ایمان شود
پیش فروشد ابد ایمان را شتاب — اندران تنگی بیک ابریق آب
وآن خیالی باشد و ابریق نی — قصد آن دلاله جز تحریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی — صدق را بهر خیالی نمیدهی
می فروشی هر زمان دری زکان — می ستانی همچو طفلی گردگان

پس دران رنجوری و روز اجل — نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیالت صورتی جوشیده — همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست از آغاز چون بد انجمال — لیک آخری شود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش — فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیدست دنیای امین — امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن سپه را با چشم حال — وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دوگز همی دید از یقین — چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تا چه سرمست انگبین زوان می کشد — کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم مختصر چون باخبر بود جفت — پس مدان دیده جهان را بیهده گفت
زین یکی دشمش که بشنود و حسب — بس فسرد اندر دل شه طهماسپ
چشم خود بگذاشت چشم او گزید — هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود آن دیان فرد — از نیاز آن در دل شه سر دکرد
در به بست از حسن او پیش بصر — آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه — که از ان پرده نماید مه سیه
پاک بنائی که بر سازد حصون — در جهان غیب از گفت و فسون
بانگ در دان گفت از قصر اران — تا که بانگ داشت این یابد فراز
بانگ در محسوس و در از حس دران — بصرون این بانگ و در لا تبصرون

چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد — تا چه در از روض جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وامی شود — از سقر تا خود چه در وامی شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش — ای خنک آن را که باشد منتظرش
چون تو می بینی که نیکی می کنی — بر حیات و راحتی بر می تنی
چونکه تقصیر و فسادی می رود — آن حیات و ذوق پنهان می شود
دید خود بگذار از دیدخسان — که بمردارت کشند این گرگسان
چشم چون نرگس فروبندی که چی — هین عصا را کش که کورم ای اخی
این عصا کش که گزیدی در سفر — چون نبینی باشد از تو کورتر
دست کور انه بحبل الله زدن — جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا — کین هوا شد صرصری مر عادرا
خلق در زندان نشسته از هواست — مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست — رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعله نار از هواست — چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین — شحنه احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود شحنه هاست — لیک تا نبهی شکنجه در حفاست
چون رسیدی بینی اشکنجه و بار — زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه — او چه داند لطف و لذت رنج چاه

چون ربا کردی هوا از بیم حق
در رسد سغراق از نسیم حق

لا تطرق فی هواک سلسبیل
من جناب الله نخواهد سلسبیل

الا کمن طوع الهوی مثل الحشیش
ان ظل العرش اولی من عریش

گفت سلطان اسپ او پس نرمید
زود تر زین مظلمه بازم خرید

با دل خود شه بفرمود این قدر
شیر را مفریب زین راس البقر

پای گاو اندر میان آری ز داو
رو ندوزد حق بر اسپی شاخ گاو

پس مناسب صنعت ست این شهر زاو
کی نهد بر جسم اسپ و عضو گاو

زاو ابدان را مناسب ساخته
قصرهای منتقل پرداخته

در میان قصر باغ بی بها
از سوی این سوی آن صهریجها

ورزدون شان عالمی بی منتها | در میان خرگهی چندین فضا
گه چو کابوسی نماید ماه را | گه نماید رو صفر چاه را
قبض و بسط چشم و دل از دو جلال | دمبدم چون می کند سحر حلال
زین سبب دیو است از حق مصطفی | زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا تو آخر چون بگردانی ورق | از پشیمانی نیفتم در قلق
مگر که کرد آن عماد الملک فرد | مالک الملکش بدان ارشاد کرد
خیلهٔ محمود این باشد ولیک | تو تمیز باش مر بد را از نیک
مکر حق سرچشمهٔ این مکر هاست | قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دولت مکر و قیاس | آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصهٔ آن پادشاه و آن غریب و امداد و بازگشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پادشاه خواجهٔ محتسب را

تا نهایت آمد این خوش سرگذشت | چون غریب از گور خواجه بازگشت

(این حکایت از قدرت الهی مذکور نشده است)

پایمردش سوی خانه خویش برد
مهر صد دینار را با او سپرد

لوتش آورد و حکایتهاش گفت
کز امید اندردلش صد گل شگفت

آنچه بعد العسر پیرا او دیده بود
باغریب از قصهٔ آن لب کشود

نیم شب بگذشت افسانه کنان
خواب شان انداخت تا مرغ جان

دید پامرد آن همایون خواجه را
اندران شب خواب در صدر سرا

خواجه گفت ای پایمرد بانمک
آنچه گفتی من شنیدم یک بیک

لیک پاسخ داد دم فرمان نبود
بی اشارت لب نیارستم کشود

ما چو واقف گشته ایم از چون و چند
مهر بر لبهاے ما بنهاده اند

تا نگردد راز ہاے غیب فاش
تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا نماند در پردهٔ غفلت تمام
تا نماند دیگ محنت نیم خام

تا نگردد هیچکس واقف بدآن
تا نسوزد پردهٔ دعوی وران

تا نیفتد از طبق سرپوش غیب
می نبیند دیدنی را عین ریب

ما همه گوشیم گر شد نقش گوش
ما همه نطقیم لیکن لب خموش

ما همه عینیم گر شد نقش عین
بل همه عینیم ما بے میغ عین

غرق دریائیم گرچه قطره ایم | جلگی شسیم گرچه ذره ایم
بی حجاب دُر و گل آبیم صاف | در جهان جاودان گشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان | اینچنان پردست عین ست آنچنان
روز گشتن روز پنهان کردن ست | تخم در خاکی پریشان کردن ست
وقت بدرودن گه منجل زدن | روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پائیرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام کردن بوارثان که البته آن را بسیار نه بینید و هیچ باز نگیرند اگرچه قبول نکنند یا بعضے همانجا بگذارید یا هر که خواهد بدهد که من با خدا نذر کرده ام که از آن سیم من و متعلقان من چیزی باز نگردد

بشنو اکنون داد مهمان چه داد | من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنیده بودم از وامش خبر | بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هست آن دو بیش | تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دار و از ذهب او نه هزار | وام را از بعض این گوهر گذار
فضله ماند زین بسی گو خرج کن | در دعا گوئی مرا هم درج کن

خواستم تا آن بدست خود دهم
ور فلان دفتر نوشتست این رقم

خود اجل مهلت ندادم تا کهن
خفیه بسپارم بدو در مستعدن

لعل و یاقوت ست بهر دام او
در خوری و نوشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده ام
من غم آن یار پشین خورده ام

قیمت آن را نداند جز ملوک
فاجتهدوا بالبیع ان لا یحدعوک

در بیوع آن کن تو از خوف غرار
که رسول آموخت سه روز اختیار

از کساد آن مترس و در میفت
که رواج آن نخواهد هیچ خفت

وارثانم را سلام من بگو
دین وصیت را بگو هم مو بمو

تا نبسیاری آن زر نشکنند
بی گرانی پیش آن مهمان نهند

ور بگوید او نخواهم این فره
گو بگیرد هر کرا خواهی بده

زانچه دادم باز نستانم نفیر
سوی بستان باز ناید هیچ شیر

گشته باشد همچو سنگ قی الاکول
مستر دنخله بر قول رسول

ور ببندد در نیابد آن زرش
تا ببیند مدان عطار ابتر درش

هر که آنجا بگذرد زری برد
نیست هدیه مخلصان را مسترد

بهر او بنهاده ام آن از دو سال — کرده ام من نذر با باذ و الجلال

ور رواداری تو چیزی زان ستد — بیست چندان خود در یمان شان فتد

گر روا نم را پژولانند زود — صد در محنت بر ایشان برگشود

از خدا امید دارم من بلیق — که رساند حق را با مستحق

دو قضیه دیگر او را شرح داد — لب بذکر آن نخواهم برگشاد

تا بماند دو قضیه سر دراز — هم نگردد مثنوی چندین دراز

بر جهید از خواب انگشتک زنان — که غزل گویان و که نوحه کنان

گفت مهمان در چه سودا هاستی — پای مردا مست و خوش بر خاستی

تا چه دیدی خواب خوش ای بولعلا — که نمی گنجی تو در شهر و فلا

خواب دیده پیل تو هندوستان — که رمیدستی ز حلقه دوستان

گفت سودا ناک خوابی دیده ام — در دل خود آفتابی دیده ام

خواجه را دیدم بخواب ای بولعلا — آن سپرده جان برای کبریا

خواب دیدم خواجه بیدار را — آن سپرده جان پی دیدار را

خواب دیدم خواجه مغطی العلی — واحد کالالف إن أم أعمی

هست و بنجود اینچنین بر می شمرد — تا که مستی عقل و هوشش را ببرد

در میان خانه افتاد او دراز — خلق انبه گرد او آمد فراز

با خود آمد گفت ای بحر خوشی — ای نهاده هو شها در بیهوشی

خواب در بنهادهٔ بیداری — بسته در بیدلی دلداری
خواجگی پنهان کنی در ذلّ فقر — طوق دولت بسته اندر غلّ فقر
ضدّ اندر ضدّ پنهان مندرج — آتش اندر آب سوزان مندمج
روضه اندر آتش نمرود درج — دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح — یا اولی الابصار یا صاحب السماح
ما نقص مال من الصدقات قط — انما الخیرات تنقع المرتبط
بخشش و افزونی زر در زکوة — عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوتت کیسهات را پاسبان — وان صلوتت هم ز گرگان شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ — زندگی جاودان در زیر مرگ
ز بذل گشته قوت خاک از شیوهٔ — زان غذا زاده زمین را میوهٔ
در عدم پنهان شده موجودی — در سرشت ساجدی مسجودی
آهن و سنگ از برونش مظلمی — اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خونی هزاران امنی — در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شهزادهٔ — گنج در ویرانهٔ بنهادهٔ
تا حری پیری گریزد زان نفیس — گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من در فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید و اما الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی شاه را بد سه پسر — هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر — در سخا و در وغا و گر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع — قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر — می گشید ابی بخیل آن پدر
تا ز فرزندان آب این چشمه شتاب — میرود سوی ریاض و آبیاب
تازه می باشد ریاض والدین — گشته جاری عین شان ز عین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل — خشک گردد شاخ و برگ آن نخیل
خلق تخلص همی گوید پدید — که ز فرزندان شجر نم می کشید
امی بسا کاریز پنهان همچنین — متصل با جان تان یا غافلین

آبی کشیده ز آسمان و از زمین
آتش ز جز ای جهان دزدیده
از زمین و آفتاب و آسمان
تا تو پنداری که بردی رایگان
کاله دزدیده نبود پایدار
عاریت است این کم تهی باید فشارد
جز نفخت کان رباب آمدست
بهید و نسبت بجان میکومیش

تا کی تا گشته جسم تو سمین
پاره پاره زین و آن ببریده
پارها بر دوختی بر جسم و جان
باز نستانند ازتو این و آن
لیک رد دزد تا پایدار
کانچه بگرفتی همی باید گزارد
روح را باش آن دگرها بهیدست
نی بنسبت با هنر محکمیش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمهای آبهای بیوفا که علامت ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مردهای چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی سست شود چنانکه حکیم الهی می فرماید رباعی

کار یزدان جان تو می باید کز عاریها ترا دری نگشاید

یک چشمهٔ آب از درون خانه — به زان جوی که از برون می‌آید

چند اکاریز اصل چیزها — فارغت آرد ازین کاریزها
چشمهٔ آبی درون خانه — به زرودی کان نه در کاشانه
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی — هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی — زاستراق چشمها گردی غنی
قرة العینست چو زاب و گل بود — را تبه این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد برفزون
چون که دشمن گرد آن خلقه کند — تا که اندر خون شان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه — تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون — به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ — همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار — جز مگر ز رجان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار النشور — کو کشد پارا سپس یوم العبور
پیش زان رست و ز چپ میدوید — که بچینم در دو تو چیزی بچید
آنکه گفتی مر ترا وقت غمان — دور از تو رنج و ده که درمیان
چون سپاه رنج آمد بست دم — خود نمی گوید ترا من دیده ام
حق پی شیطان بدیشان زشل — کو ترا در رزم آرد با جیل

که ترا گوید که پشتم من ترا — در بلا و در جفا و در عنا
که ترا یاری دهم من با توام — در خطرها پیش تو من می دوم
عیسرت باشم گر تیر خدنگ — مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش — رستمی شیرے بلا مردانه باش
شوی کفرش آورد زین عشوه ها — آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد در خندق فتاد — او بقاها قاه خنده لب کشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو — گوید ش رو رو که بیزارم ز تو
تو ترسیدی ز عدل کردگار — من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا شد از بهی — تو بدین تزویرها هم کی رهی
گفت حق او خود ز نیکی شد جدا — کی رهی هم تو بدین تزویرها
فاعل و مفعول در روز شمار — روسیاه اند و حریف و سنگسار
رهزنده و رهزن یقین در حکم داد — در چه بعد اند و در بئس المهاد
غول را و گول را کو را فریفت — از خلاص و فوز ی باشد گفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند — غافل اند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند ازان — در بهار فصل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر — امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین — عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد — دست شان گیرد بالا می کشد
کای خداتان واخریده از غرور — تنگ ریاض فضل و تنگ رب غفور
بعد ازین تان برگ و رزق جاودان — از هوای حق بود نز ناودان
چونکه دریا بر وسائط رشک کرد — تشنه چون ماهی ببرگ مشک کرد
قصهٔ شهزادگان آور بپیش — کاین حدیث از حد مکانست بیش
این سخن پایان ندارد باز ران — جانب احوال آن شهزادگان

روان شدن هر سه شهزاده در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاهرا و اعاده کردن شاه وقت وداع و وصیت را که بقلعهٔ هوش باز رسید

عزم ره کردند آن هر سه پسر — سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهر با و قلعهاش — از پی تدبیر دیوان و معاش
خواستند از شه اجازت گاه عزم — داد اجازت شان بحکمیت و جزم
دست بوس شاه کردند و وداع — پس بشان گفت آن شاه مطاع
هر کجا تان دل کشد عازم شوید — فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هُشربا — تنگ آرد بر کله داران قبا
الحذر الحذر ازان دژ ذات الصور — دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت و برجهاش و سقف و بام — جمله تمثال و نگار و صورتست

همچو آن حجره زلیخا پر صور
تا کند یوسف بنا کامش نظر

چونکه یوسف سوی اومی ننگرید
خانه را پر نقش خود کرد آن مکید

تا بهر سو کانگرد آن خوش عذار
روی او را بیند او بی اختیار

بهر دیده روشنان یزدان فرد
شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر حیوان و نامی کانگرند
از ریاض حسن ترجمانی چرند

بهر این فرمود با آن آسیه او
حیث ولیتم فثم وجهه

از قدح گردد عطش آبی خورند
در درون آب حق را ناظرند

آنکه عاشق نیست او در آب در
صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو فانی شد درو
پس در آب اکنون کرا بیند بگو

حسن حق بیند اندر روی حور
همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی صادق است
غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان در بیجا شد پدید
که یزیدی شد ز فضلش بایزید

این سخن پایان ندارد ای گروه
هین نگهدارید از آن قلعه وجوه

هین مبادا که هوس تان ره زند
که فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پرهیز آمد مفت رض
بشنوید از من حدیث بیغرض

در فرح جوئی خرد ستیز به
از کمینگاه بلا پرهیز به

گر نمی گفت این سخن را آن پدر — ور نمی فرمود از آن قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی شد خیل شان — خود نمی افتاد آن سو میل شان
کان نه بد معروف و بس مهجور بود — از قلاع و از مناهج دور بود
چون بگردان منع دل شان از مقال — در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دل شان برست — که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع — چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد — نهی بر اهل هوا تحریض شد
بس از این یغوی به قوا کثیر — هم از این یهدی به قلبا خبیر
کی زمد از نی حمام آشنا — بل زمد زان نی حمامات هوا
بس بگفتندش که خود تنها کنیم — بر سمعنا و اطعنا ها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا — زاعتماد خود بدان ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم متقی — گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب آمد پر یک باب نیست — صد جهت اقصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است — این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خورد و نیها صد هزار — جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام — سرد شد اندر دولت پنجه طعام

در مجاعت بس تواحول بوده — که یکی را صد هزاران دیده
گفته بودیم از مقام آن کنیز — وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی فسار — غافل و بی بهره بود از سوار
کام شان پر زخم از قرع لگام — سم شان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک برپشت ما — رائض چیست ست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام — جز ز تصریف سوار دوستکام
مانی گل سوی بستانها شده — گل نموده آن و آن خاری بده
هیچ شان این نی که گوید از خرد — برگلوے ما که می کوبد لگد
آن طبیبان آیخنان بنده سبب — گشته انداز مگریزد ان محتجب
گر ز بندے در سبلی گاونر — باز یابے در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار — که بخوبی تا کیست این خفیه کار
خود نگفته کاین مبدل تا کیست — نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوے راست پرانیده — سوی چپ رفته است تیر دیده
سوی آهوی بصیدی تاختی — خویش را نو صید خوکی ساختی
در پی سودی دوانیده بهر کس — نارسیده سود و افتاده بحبس
چاه ها کنده برائے دیگران — خویش را دیده فتاده اندران
در سبب چون بیم افتاد کرد رب — پس چرا بدظن نگردی در سبب

بس کسی از مکسبی خاقان شده | دیگری زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده | بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود | تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگردی هم دلیر | که بس آفتهاست پنهانش بزیر
سر استثناست این حزم و حذر | زانکه خر را بر نماید اینقدر
آنکه چشمش بست گرچه گربرست | زاحولی اندر دو چشمش خربرست
چون مقلب حق بود ابصار را | او بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه بینی لطیف | دام را تو دانه بینی طریف
مشرکان را رد و چشم اهل بدر | کم نموده تا ندارند هیچ قدر
این تسفط نیست تقلیب خداست | می نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق می کند | جعلکی او بر خیالی می تند
او نمی گوید که حسبان خیال | هم خیالی باشد و چشمی بمال

رفتن پسران سلطان سوی قلعه بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع ✤ ماندگی خویش نمودیم ولیکن ✤ خوی بد تو بنده ندانست خریدن ✤ آن همه وصیتهای پدر زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و می گفت ایشان الفوس لوم

الم یاتکم نذیر و ایشان گریان و پشیمان می گفتند
لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق — بر گرفتند از پی آن در طریق
بر درخت گندم منعی زدند — از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم تر — سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی — تا بقلعه صبر سوزد هش ربا
آمد ندا از رغم عقل پند لوز — در شب تاریک برگشته ز روز
اندران قلعه خوش ذات الصور — پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج ازان چون حس ظاهر رنگ و بو — پنج ازان چون حس باطن را ز جو
زان هزاران صورت و نقش و نگار — می شد ندا ز سو بسو خوش بقرار
زین قدحهای صور کم باش مست — تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست — باده در جام ست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بکشا پهن گوش — تا ازان سو بشنوی بانگ و خروش
گوش دار آوازت آید دمبدم — چون رسد باده نیابد جام کم
آد تا مغنی دلبندم بجوی — ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل — دانکه معز و لست گندم ای نبیل

صورت از بیصورت آمد در وجود — همچنان کز آتشی زاد است دود

کمترین غیبے مصور در خیال — چون بیابی بیستش آرد ملال

حیرت محض آردت بی صورتی — زاده صد گون آلت از بی آلتی

بی ز دستی دستها بافد همی — جان جان ساز و مصور آدمی

آنچنان کاندر دل از هجر و وصال — می شود بافیده گوناگون خیال

هیچ ماند این مؤثر با اثر — هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بیصورت ست — دست خاید از ضرر کش نیست دست

این مثل نالایق ست ای مستدل — حیله تفهیم را جهد المقل

صنع بیصورت نگارد صورتی — تن برو ید با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن موفق خود — اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود — صورت مهلت بود صابر شود

صورت رحمی بود با لان شود
صورت شهرے بود گیرد سفر
صورت خوبان بود عشرت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب
این صد و اندازها باشد برون
بے نہایت کشتہا و بیشہا
بر لب بام ایستادہ قوم خوش
صورت فکرست بر بام مشید
فعل بر ارکان و فکرت بر مکتمم
آن صور در بزم گر جام خوشی
صورت مرد و زن و لعب و جماع
صورت نان و نمک کان نعمت
در مصاف آن صورت تیغ و سپر
مدرسہ و تعلیق و صورتہای وی
این صور چون بندہ بے صورت اند
پس صورہا بندہ بے صورت اند
این صور دار و زن بے صورت وجود

صورت رحمی بود نالان شود
صورت تیرے بود گیرد پسر
صورت غیبی بود خلوت کند
صورت بازاری آرد غصب
داعی فعل از خیال گونہ گون
جملہ اصل صورت اندیشہا
ہر یکی را بر زمین بین سایہ اش
وآن عمل چون سایہ بر ارکان پدید
لیک در تاثیر و وصلت دو بہم
فائدہ او بیخودی و بیہشی ست
فائدہ اش بیہوشی و قت وقاع
فائدہ اش آن قوت بے صورت ست
فائدہ اش بے صورتے یعنی ظفر
چون بدانش متصل شد گشت شی
پس چرا در نفی صاحب نعمت اند
پیش او رویند و در نفی او فتند
چیست پس کہ موجد خویش جحود

خود از و یابد ظهور انکار او ‌ ‌ ‌ نیست غیر عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف هر مکان ‌ ‌ ‌ سایهٔ اندیشهٔ معماردان

گرچه خود اندر محل افتکار او ‌ ‌ ‌ نیست سنگ و چوب درخشی انکار او

فاعل مطلق یقین بی صورتست ‌ ‌ ‌ صورت اندر دست او چون آلتست

گرگه آن بیصورت از کتم عدم ‌ ‌ ‌ م صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد از و هر صورتے ‌ ‌ ‌ از کمال و از جمال وقدرتے

باز بیصورت چو پنهان کرد رو ‌ ‌ ‌ آمد انداز هر کد در رنگ و بو

صورتی از صورت دیگر کمال ‌ ‌ ‌ گر بجوید باشد آن عین ضلال

جز مگر آن صورتی کان شیر زاد ‌ ‌ ‌ یابت ارشاد کردش از و داد

پیش چه عرضه می کنی ای بی هنر ‌ ‌ ‌ احتیاج خود بجناج دگر

چون صور بندست بر یزدان مگو ‌ ‌ ‌ ظن مبر صورت به تشبیهش مجو

در تضرع جو و در افنای خویش ‌ ‌ ‌ کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور ز غیر صورتت نبود فره ‌ ‌ ‌ صورتی کان بیتو زاید در تو به

صورت شهری که آنجا می روی ‌ ‌ ‌ ذوق بیصورت کشیدت آن سوی

پیش یعنی میروی تا لامکان ‌ ‌ ‌ که خوشی غیر زمانست و مکان

صورتے یاری که سوی و شوی ‌ ‌ ‌ از برای مونسی اش میروی

پس یعنی سوی بیصورت شدی ‌ ‌ ‌ گرچه زان مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل — لیک بعضی رو سوی دُم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم — آن نه سری بیان داد این زدم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند — از گم آمد سوی کل بشتافتند

لز پی ذوق ست سیران سبل
گرچه سر اصلست سرگم کرده اند
می دهد آدم ز راه دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم

دیدن ایشان در قصر آن قلعهٔ ذات الصور نقش دختر شاه چین و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه — خوبتر زان دیده بود ند آن فوق
زانکه افیون شان ازین کار سه رسید — کرد فعل خویش قلعه هش ربا
تیر غمزه دوخت دل ابتگان — قهر را صورت سنگی بسوخت
چونکه مر روحانی بود خود چون بود — عشق صورت در دل شهزادگان

صورتی دیدند با حسن و شکوه
لیک زین رفتند در بحر عمیق
کاسها محسوس افیون ناپدید
هر سه را انداخت در چاه بلا
الامان یا ذالامان زین بی امان
آتشی در دین و دل شان فروخت
فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
چون خلش میکرد مانند سنان

اشک می بارید هر یک همچو میغ | دست میخائید وی گفت ای دریغ
تا کنون دیدیم شه را غاز دید | چندمان سوگند داد و آن پی ندید
انبیا را حق بسیار ست ازان | که خبر کردند از پایان کان
کانچه می کاری نروید جز که خار | ویـن طرف پر ی نیابی و مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد | با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو مدانی وانچه آن و همست | هم تو گوئی آخر آن و اجب دست
از تو ست انا نه این تو که من ست | آن توئی که بر ترازنا و من ست
این توئی ظاهر که پنداری توئی | هست اندر سو و تو در بسیوئی
بر صدف لرزان چرائی ای گهر | توی خود رائی پدان میدان شکر
توی بیگانه است با تو این توئی | توی خود دریاب بگذر از دوئی
توی آخر سوی توی اولت | آمدست از بهر تنبیه وصلت
توی تو در دیگری آمد فتین | من غلام مرد خود بین چنین
انچه در آینه می بیند جوان | پیر اندر خشت بیند پیش ازان
ز امر شاه خویش بیرون آیم | با عنایات پر ربانی شویم

سهل دانستیم قول شاه را — وان عنایتهای بی اشباه را
تا که در افتادیم در خندق همه — کشته و خسته بلای ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش — بود مان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی رمق — آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار — بعد ازان که بند گشتیم و شکار
سایه رهبر به است از ذکر حق — یک قناعت به که صد لوت و لبق
در قناعت خوانده باشی ای حسن — ذکر کر حق و ذکر بوالحسن
چشم بینا بهتر از سه صد عصا — چشم بینا سد گمرا را ز خطا
در تفحص آمد ندارا ز اندها — صورت که بود عجب این در جهان
بعد بسیار تفحص در مسیر — کشف کرد آن راز را شیخ بصیر
ز طریق گوش بل از وحی هوش — راز ها بد پیش او بی گوش و نوش
گفت نقش رشک پریست این — صورت شهزاده چین ست این
دختری دارد شه چین بیمثال — در بها و در کمال و در جمال
همچو جان و چون پری پنهانست او — در مکتم پرده ایوانست او
سوی او نی مرد ره دارد نه زن — شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او — که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد — هیچکس را این چنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت | وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش | که برم من کار خود با عقل بیش
نیم ذره ز آن عنایت بیش بود | که ز صد تدبیر خرد سه صد زصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر | پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست | زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کلی کی رود | رو بمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان بخاری که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و تعجیل بزبان خواست و صدر جهان روی از و بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا و گاه روی خود ببستی و او بفراستش بشناختی

در بخارا خوی آن صدر اجل | بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بیشمار | تا بشب بودی ز جودش زرنثار

زر بکاغذ پارها پیچیده بود
تا وجودش بود می افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز
آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زر بخش کو بود آفتاب
زر ازو در کان و رنج اندر خراب

هر صباحی یک گره را تابه
تا نماند متی ز و خائبه

مبتلایان را بدی روزی عطا
روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل
با فقیهان فقیر مشتغل

روز دیگر بر تهیدستان عام
روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر بر یتیم بی پدر
روز دیگر بر اسیر حبس در

روز دیگر بهر ابنا السبیل
روز دیگر مر مکاتب را کفیل

شرط او بود آن کز و کس نا زبان
زر نخواهد هیچ و نکشاید دهان

لیک خامش بر حوالی رهش
ایستاده مفلسان دیوارو ش

هر که کردی ناگهان بالب سوال
ز و نبردی زین گنه یک جبه مال

من صمت منکم نجا بدیاسه اش
خامشان را بود کیسه و کاسه اش

بر نکوشی داشت عشق و تا سه اش
بر خموشی بود عشق و یاسه اش

نادرا روزی یکی پیری بگفت
ده زکاتم کن منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
ماند خلق از جد پیر اندر شگفت

گفت بس بی شرم پیری ای پدر
پیر گفت از من توی بی شرم تر

۳ گفت پیر ۱۰ گفت هستی از من بی شرم تر

کاین جهان خوردی و خواهی تو طمع — کان جهان با این جهان گیری مجمع
خنده اش آمد مال و آن پیرا — پیر تنها برد آن تو فیرا
غیر ان پیر آنچه خواهنده ازو — نیم حبه نزد مدید و نی تسو
نوبت و روز فقیهان ناگهان — یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود — گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر بار کو پیچیده پا — پایش اندر صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست — تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد — روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او — در میان اعمیان برخاست او
هم بدانستش ندادش آن عزیز — از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه حیل — چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست — سر فرا افگند و پنهان کرد دست
هم بشناسیدش ندادش صدقه — در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت و پیش کفن خواهی بگاه — که بپیچم در ندم نه پیش راه
هیچ کم شالب نشین و می نگر — تا کند صد رجهان زینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن — زر در اندازد بی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم به تو — همچنان کرد آن فقیر حیله جو

در نمد پیچید و در راهش نهاد — معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر در آمد از پدید بر روی نمد — دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله — تا نهان نکند از و آن ده دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست — سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم — ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود — از جناب من نبردی هیچ سود
سر مو تو اقبل موت این بود — کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن یا هیچ فرهنگ دگر — در نگیرد با خدا ای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهد را خوف ست از صد گون فساد
و آن عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست — بی عنایت هان و هان جایی مایست
آن ز مرد باشد این افعی پیر — بی ز مرد کے شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در غرب خانه بخفتند شبی اتفاقا امرد خشتی چند بر در مقعد خود انبار کرد و عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را بحیله از بالای مقعد او برمی داشت و آن کودک بیدار شد

وبخشم گفت که خشتها گو چرا برداشتی و او گفت چرا نهادی

آمردی و کوسه را انجمن — آمدند و مجمعی بدر وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب — روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزیزخانه نرفتند و کس — هم بخفتند آن شب از بیم عسس
کوسه را بد برزنخدان چار مو — لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت — هم نهاد اندر پس کون بیت خشت
لوطی دب بر دش از گرسنگی — خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بروی زد او از خانگی جست — گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی — گفت تو سی خشت چون برداشتی
گفت ابی فی النار خرس مرد ریگ — ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمار رم و از ضعف خود — کردم اینجا احتیاط و مرتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی — چون نرفتی جانب دارالشفی
یا بخانه یک طبیبی مشفقی — کو کشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن — که بهر جامی روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی — می برآرد سر بپیچم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان — من ندیدم یک دمی در وی امان
رو بمن آرند مشتی خمر خوار — چشمها پر نطفه کف خایه فشار

یار مر ناموس را غیر نظر
وآنکه ناموسی ست خود از زیر زیر
خانقه چون این بود بازار عام
خرکجا ناموس و تقوی از کجا
عقل باشد امینی و عدل جو
ور گریزم من ز روم سوی زنان
یوسف از زن یافت زندان و فشار
آن زنان از جاهلی بر من تنند
نی ز مردان چاره دارم نز زنان
بعد از ان کو کک بکوسه بنگریست
فارغست از خشت و از پیکار خشت
بر زنخ سه چار مو بهر نمون
در سایه عنایت بهترست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند
با عنایت او ندارد زهره
خشت گر پرست بنهاده تو است
در حقیقت هر یکی مور از زان

نیست لیکن زان نظر دین پر خطر
غمزه دزد و صید هر مانش بگیر
چون بود خرگله دیوان خام
خرچه داند خشیت و خوف و رجا
بر زن و بر مرد اما عقل کو
همچو یوسف افتم اندر افتنان
من شوم توزیع بر پنجاه دار
اولیاشان قصد جان من کنند
چون کنم چون نی ازنیم نی ازان
گفت او با این دو مو از غم بریست
وز چو تو مادر فروش کنگ و زشت
بهتر از سی خشت گر داگرد کون
از هزاران کوشش طاعت پرست
گرد و صد خشتست خود را ره کنند
تا بسازد خویشتن را بهره
آن دو سه مو از عطای آنتوست
خرد منگر همچو کوهی و ان گران

کان امان نامه فصله شاهنشهی ست — خلعت خاتی قطب آگهی ست

تو اگر صد قفل بنهی بر دری — برکند آن جمله را خیره سری

شحنه از موم اگر مهری نهد — پهلوانان را ازان دل بشکند

شحنه گر مهری نهد از موم نرم — زان بود کوتاه پنجه شیر گرم

آن دو سه تار عنایت همچو کوه — سد شده چون فر سیماد وجوه

خشت را گذاری نیکو سرشت — لیک هم امین مخسب از دیو زشت

رود و تا موزان کرم باد دست آر — وانگهان امین بخسب و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود — آنچنان علمی که مستنبه بود

آن سکون سابح اندر آشنا — به زجهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن باب اندر سباح — به رود از اعجمی با انتطاح

اعجمی زد دست و پا و غرق شد — میرود سباح ساکن چون عمد

علم دریائیست بیحد و کنار — طالب علم است غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او — او نگردد سیر خود از جستجو

کان رسول حق بگفت اندر بیان — این که منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا وطالب العلم

که این علم غیر علم دنیا باشد تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد بی آخرت و اگر همچنین باشد که طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بود نه تقسیم مع تقریره

طالب الدنیا و تو فیرا تها — طالب العلم و تدبیرا تها
پس درین قسمت چو بگماری نظر — غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت — گفت گند زینجا و باشد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین — کان برد زینجات آنجای امین

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر این واقعه

رو بهم کردند هر سه مفتتن — هر سه را یک در دو یک رنج و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا بدیم — هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکے — در سخن هم هر سه را حجت یکے
یک زمانی اشک ریزان هر سه شان — بر سر خوان مصیبت خونفشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس — پر فغان و پر فسوس و پر نفس

مقالت برادر بزرگ ترین

آن برادر گفت کای اخوان خیر — ما نه ز بودیم اندر نصح غیر
از خشم هر که بما کردی گله — از بلا و خوف و فقر و زلزله

از بلا و فقر ترس و زلزله از بلا و فقر و خوف و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر ما اکنون چه شد — ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی گفتیم کاندر کشمکش — اندر آتش همچو زر خندید خوش
هر سپه را وقت تنگ آمد جنگ — گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود سپان را وطا — جمله سر بابریده زیر پا
با سپاه خویش راهی می کنان — که به پیش آمید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر — زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت باشد چه خیره سر شدیم — چون ز نان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم — گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی — نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو — دور رستی ایندم چه شد سهمای تو
ای زدلها برده صد تشویش را — نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده — پیش ازین بر ریش خود خندیده
وقت پند دیگرانی های های — در غم خود چون ننانی وای وای
چون بدرد دیگران درمان بدی — درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بدساز تو — بانگ برزن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال با فیدی بهوش — زان نسیج خود بغلطانی بپوش

از نوایت گوش یاران بود خوش — دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بری پیوسته خود را دم مکن — پا و دست و ریش و سبلت کم مکن
بازی آن تست بر روی بساط — خویش را در طبع آر و در نشاط
این حکایت گوش کن ای باخرد — تا بدانی اندرین معنی سند

ذکر آنکه پادشاهی دانشمندی را با گراه در مجلس در آورد و بنشاند و ساقی شراب بران دانشمند عرضه کرد روی از ساغر بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت هین در طبعش آر ساقی مشت چند بر سرش کوفت و شراب بخوردش داد

پادشاهی مست اندر بزم خوش — می گذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید — وین شراب لعل در خوردش دهید
پیش کشیدندش بشه بی اختیار — گشت در مجلس ترش چون زهرمار
عرصه کردش می پذیرفت و بخشم — از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب — خوشتر آید از شرابم زهرناب
هین بجای می مرا زهری دهید — تا من از خویش و شما از من رهید

می نخوردم عربده آغاز کرد — گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل مفلس و اهل آب و گل — در جهان نشست با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون — از می ابرار جز در یشربون
عرضه میدارند بر محجوب جام — حس نمی یابد ازان غیر کلام
رو نمی گرداند از ارشاد شان — که نمی بیند بدیده داد شان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی — سر فضح اندر درونش در شدی
چون همه نار ست جانش نیست نور — که افکند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت — کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست — نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن — بهر بختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده — مستمر دان تا بری زان فائده

مغز لغز و قشر با مغفر رازو — مغز را پس چون بسوزد در رازو
از عنایت گر بگوید بر سرش — اشتها آرد شراب احمرش
ور نه کو بد ماند و بسته دهان — چون فقیه از شرب و بزم این شهان
گفت شه با ساقیش ای نیک پی — چه خموشی دو بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد — هر کرا خواهد بفن از خود برد
آفتاب و شرق و شویرا و — چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن — چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد — مهره زو دارد و یست استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر — در کشید از بیم سیلی آن زخیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ — در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد — سوی مبر زر رفت تا میزک کند
یک کنیزک بود در مبر زچو ماه — سخت زیبا روز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند — عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمر ها بوده عرب مشتاق و مست — بر کنیزک در زمان در زد دو دست

پس طپید آن دختر و نعره فراشت — برنیامد باوی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا — چون خمیر آمد بدست نانبا
سر شد گاهیش نرم و گه درشت — زو برآرد چاق چاقی زیرشت
گاه پهنش واکشد بر تخته — درهمش آرد گهی یک لخته
گاه ذروی ریزد آب و گه نمک — از تنور و آتشش سازد محک
همچنین پیچند مطلوب و طلوب — اندرین لعب اند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شور بازن ست — هر عشیق و عاشقی را این فن ست
از قدیم و حادث و عین و عرض — پیچشی چون ویس و رامین مفترض
یک لعب هر یکی سنگی دگر — پیچش هر یک ز فرسنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثیل — که کمن ای شوی زن را بر گسیل
آن شب گردک نه نیکو خفته بود — خوش امانت داد اندر دست زود
کانچه با او تو کنی ای معتمد — زید دستی خدا با تو کند
این زن دنیا که هست او هست تو — حق امانت دادش اندر دست تو
حاصل اینجا آن فقیه از نیکوی — فی غضونی ماندش وفی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد — آتشش او اندران پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها بجید — زن چو مرغ سر بریده می طپید
چه سقایه چه ملک چه ارسلان — چه حیا چه دین و ترس و خوف جان

چشم شان افتاده اندر عین و غین — نی حسن پیداست آنجا نی حسین

یافت هر یک شان ازان دیگر مراد — طبع هر یک خرم و دل گشت شاد

شد دراز و کوطریق باز گشت — انتظار شاه هم از حد گذشت

شاه آمد تا بیند واقعه — دید آنجا زلزله و القارعه

آن فقیه از بیم بر جست و برفت — سوی مجلس جام را بربود و تفت

شه چو دید و رخ پر شرار و زنگار — تشنه خون دو جفت بدفعال

چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر — تلخ و خونین گشته همچون جام زهر

بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار — چه نشستی خیره ده در طبعش آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا — آمدم با طبع آن دختر ترا

پادشا هم کار من عدلست و داد — زان خورم که یار را جودم بداد

آنچه آن را من نوشم همچو نوش — کی دهم در خورد یارا خویش و توش

آنچه آن را می خورم از نوش و خوش — میدهم در خورد یار از سنج و شش

زان خورانم من غلامان را که من — می خورم بر خوان خاص خویشتن

زان خورانم بندگان را از طعام — که خورم من خود ز پخته یا که خام

من چو پوشم از خز و طلس لباس — زان بپوشانم حشم را نی پلاس

شرم دارم از نبی ذوفنون — ان لبسنو هم گفت متا تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون — اطیعوا الآباء تا باب رما تا کلون
شد فقیه و بر رو با خود جفت خوب — از عطای خاص کشاف الکروب
جبرئیلان را بس بطبع آورده — در صبوری چیت و راغب کرده
هم بطبع آور بمردی خویش را — پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود — جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق — برکشانیدش ببالای طباق
چون صبوری پیشه کرد ایوب را — از بلا او را در رحمت کشاد
صبر صد آمد بهر حالت کهست — صبر را گمذار تا بتوان زدست
صبر مفتاح الفرج نشنیده — کاندرین تعجیل در پیچیده
حد ندارد این سخن کوتاه کن — وز حدیث عاشقان برگو سخن
باز گردای عاشق و زو تر بران — کانتظار است آن شهزادگان

روان شدن شهزادگان بعد از اتمام بحث و اجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیک تر شوند اگرچه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیک تر شدن محمود است

هر سه شهزاده چو کار افتاد شان | عشق در خورگوشمالی داد شان
این بگفتند و روان گشتند زود | هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صد یقین شدند | بعد از آن سوی بلا چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند
همچو براهیم ادهم از سریر | عشق شان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو براهیم مرسل سرخوشی | خویش را افگند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صابر مجید | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصورت یوسف وقت خود و زنان عرب زلیخا وار مرده او و او شاعر طبع بود و این شعر اوست ﴿قِفَا نَبْكِ مِنْ ذِكْرَى حَبِيبٍ وَمَنْزِلِ﴾ چون همه زنان او را بجان می جستند ای عجب غزل و نالهٔ او بهر چه بود مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی اند که بر تختهای خاک نقش کرده اند آخر الامر امرء القیس را حالی

پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزندان گریخت
و خود را بدلقی پنهان کرد و از اقلیمی باقلیم دیگر
برفت بطلب آنکه از اقلیم منزه است و اللّٰه المخصّص
برحمته من یشاء و اللّٰه ذو الفضل العظیم

امرء القیس از ممالک خشک لب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال
چون که زد عشق حقیقی بر دلش
نیم شب دلقی بپوشید و برفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک
امرء القیس آمد است اینجا بگید
آن ملک برخاست شب شد پیش او
یوسف وقتی و دلکت شد کمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود
هم من و هم ملک من مملوک تو

هم کشیدش عشق از خطه عرب
شاعر و صاحب اصول اندر کمال
سر و شد ملک و عیال و منزلش
از میان ملکت بگریخت تفت
با ملک گفتند شاهی از ملوک
در شکار عشق و خشتی میزند
گفت او را ای ملیک خوبرو
مر ترا رام از بلاد و از جمال
وآن زنان ملک مه بی میغ تو
جان ما از وصل تو صد جان شود
ای همت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش بسی و آدخموش — ناگهان واگرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد — همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد — او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد و در رفتند آن دو شه — عشق یک کرت نکرد ست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر — او بهر کشته بود من الاخیر
که چو در کشتی رود غرقش کند — تا بقعر از پای تا فرقش کشد
غیر این دو بس ملوک بیشمار — عشق شان از ملک برد و از دیار
قصهٔ کیخسرو آن شاه زمان — هست شهره در میان انس و جان
جان این سه شه بچه هم گرد چین — همچو مرغان گشته هر سو از انین
زهره نی تا لب کشاید از ضمیر — زانکه راز با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر پوی آن زمان — عشق خشم آلود زه کرده کمان
عشق خود بنخشم در وقت خوشی — خوی دارد مبدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خوشنود شد — من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرح جان فدای شیر او — کش کشد این عشق و این شمشیر او
کشتنی به از هزاران زندگی — سلطنتها مرده این بندگی
با کنایت راز ها با هم دگر — پست گفتندی بصد خوف و خطر
راز را غیر خدا محرم نبود — آه را جز آسمان همدم نبود

اصطلاحاتے بیان ہمدگر — داشتند بہر ایرا د خیر
زین لسان الطیر عام آموختند — طمطراق سروری اندوختند
صورت آوازم غست آن کلام — غافل ست از حال مرغان و خام
گو سلیمانے کہ داند لحن طیر — دیو گرچہ ملک گیرد ہست غیر
دیو بر شبہ سلیمان کردہ ایست — علم مکرش ہست علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بنشاش بود — منطق الطیری زعلمناش بود
تو از ان مرغ ہوائے فہم کن — کہ ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف — ہر خیالی را نباشد دست یاب
ہر خیالی را کہ دید آن اتفاق — انگمش بعد العیان افتد فراق

هو سوی تعدد آن پای پیلان سیمرغان اتفاق افتاد وی ہر خیال را سالی از صحبت سوی جان سیمرغان ہست گران سبیل باشد

آن فراق قطع بهر مصلحت — کامین ست از بهر فراق آمنقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان — لحظه در ابر گردد خور نهان
بهر استبقای آن روحی جسد — آفتاب از برف یک دم در کشد
بهر جان خویش جور آیشان صلاح — هین مدز واز حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از پسندان تا بعود — نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد — محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم زآتش نرم شد — این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید — ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش می تنند — ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی بر گیاها خوش می طپند — دست بر هم رقص و دستی می کنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت — ور بگفتی شه سر شهباز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت — ور بگفتی که بر افشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب — ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند — یا حوائج از پزش یک لخته اند
ور بگفتی هست نانهای نمک — ور بگفتی عکس می گردد فلک

ور بگفتی که بد رد آمد سرم ‌ ور بگفتی در دسر شد خوشترم
محرمان را ز ان خبر بُد که چه گفت ‌ که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بُدی ‌ ور نکوهیدی فراق او بدی
قصد هزاران نام گر بر هم زدی ‌ قصد او و خواه او یوسف بدی
گر سنه بودی چو گفتی نام او ‌ می شدی او سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی ‌ نام یوسف شربت باطن شدی
ور بُدی درد یش زان نام بلند ‌ در دا و در حال گشتی سود مند
وقت سرما بودی او را پوستین ‌ این کند در عشق نام دوست این
عام می خوانند هر دم نام پاک ‌ این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو ‌ می شدی پیدا ور از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان ‌ ذکر آن آمیست ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست ‌ پس کوزه آن تراود که در وست
خنده بوی زعفران وصل داد ‌ گریه بوهای پیاز اندر بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد ‌ این بنا شد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب ‌ آفتاب آن روی را همچون نقاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار — عابد الشمس ست دست از روی بدار
روز او و روزی عاشق هم او — دل هم آود دلسوزی عاشق هم آو
ماهیان را نقد شد از عین آب — نان و آب و جامه دار و دو خواب
همچو طفل ست او ز پستان شیر گیر — او نداند درد و عالم غیر شیر
طفل او اند هم نداند شیر را — راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گردنامه روح را — تا نیابد فاتح و مفتوح را
گنج نبود در روش بلکه اندرو — حاملش دریا بود نی سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود — همچو سیلی غرقه قلزم شود
دانه گم شد انگهی او تین شود — تا نمردی زر ندادم این بود

بعد از مکث و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخمگاه و در از شدن صبر و بی صبر شدن برادر

ای دل طاقت شدن بعد از آه

برادر بزرگ ترکه من رفتم تا خود را بر شاه چین عرضه
کنم و نصیحت برادران او را سود نداشتن

اَنا قَدمی نِیلینی مَقصودی	اَو اَلقی رَاسی کَفوادی ثمه
یا پای رساندم بمقصود مرا	یا سر نهم همچو دل از دست انجا
یا عَاذِلَ العَاشِقِین دَعْ فِئَة	اَضلَّهَا اللهُ کَیفَ تُرشَدُ هَا

آن بزرگین گفت ای اخوان من	زانتظار آمد لب این جان من
لا امالی گشتم ام صبرم نماند	مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد	واقعه من عبرت عشاق شد
من زجان سیر آمدم اندر فراق	زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا	سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست	زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ جانهارا کند پاک از عیوب	زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد با هم بتافت	آب جان من هوای صاف یافت
عمر با بر طبل عشق آن صنم	ان سفی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابی کردست جان	کی ز طوفان بلا دارد فغان

بطرز اشکستن کشتی چه غم — کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم — من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می بینم ولی در خواب نی — مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی — همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس — شبروان را خرمن آن ماه بس
گر ده یوسف را نهان و مختبی — حیلت اخوان نیعقوب نبی
خفیه کردندش بحیلت سازی — کرد آخر پیرهن غمازی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر — که مکن ز اخطار خود رایی خبر
هین منه بر ریشهای مانمک — هین مخور این زهر از جلدی و شک
جز بتدبیر یکی شیخ خبیر — چون روی چون نمودت قلب بصیر
وای آن مرغی که نار و بید و پر — بر پر و بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مر ورا بال و پری — چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا منظر جوی باش — یا نظر ور یا نظر ور جوی باش
بی رفتاح خرد این قرع باب — از هوا باشد نه از روی صواب

عالمی در دام می بین از هوا
مار آشاده است بر سیبه چو مرگ
در حشایش چون حشیشی وبپاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ
گرده مساحی دهان خویش باز
از بقیه خورکه در دندانش ماند
مرغکان بینند کرم و قوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
این جهان پر ز نقل و پر زنان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش
رو به افتد پس اندر زیر خاک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن
صد هزاران مرد حیوان چو هست
مصحفی بر کف چو زین العابدین
گوید ت خندان که ای مولای من
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق

وز جراحتهای همرنگ دوا
در دهان بگرفته بهر صید برگ
مرغ پندارد که او شاخ گیاست
در فتد اندر دهان مار مرگ
گرد دندانهاش کرمان دراز
کرمها روئیده بر دندان نشاند
مرغ پندارند آن تابوت را
در کشدشان و فرو بندد دهان
چون دهان باز آن متساح دان
از فن متساح دهر ایمن مباش
بر سر خاکش جبوب نمناک
پای او گیرد بکر آن مکر دان
چون بود مکر بشر کو مهترست
خنجری پر زهر اندر آستین
در دل او با لبی پر سحر و فن
هین مرو بی صحبت پیر خبیر
سوز و تاریکی ست گر نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز — گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه تا نی خواندن — نی بمنزل اسب تا نی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهزن برق — از تو رو اندر کشد انوار شرق

خشم گیرد بر دلت آن آفتاب — چون تو جوئی از عطارد تور و تاب

می کشاند مکر برقت بی دلیل — در مغازه مظلمی شب میل میل

گاه بر که گاه بر جو اوفتی — که بدین سو که بدان سو اوفتی

خود نه بینی تو دلیل ای راه جو — ور به بینی رو بگردانی ازو

که سفر کردم در این ره شصت میل — مر مرا گمراه گوید آن دلیل

گر بهم من گوش سوی آن شگفت — امر او را هم ز سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو — هر چه بادا باد ای خواجه برو

راه گر دی لیک در ظن چو برق — عشر آن ره کن پی وحی چو شرق

ظن لایغنی من الحق خوانده ئی — وز چنان برقی ز شرقی مانده ئی

هی درا در کشتی ما آی نژند — یا تو این کشتی بران کشتی بهند

گویدا و چون ترک گیرم گیرودار — چون روم من در طفیلیت کوردار

کور با رهبر به از تنها یقین — زان یکی ننگ است و صد ننگ ست ازین

می گریزی از پشه در اژدها — می گریزی از زنی در نیکها

می گریزی از جفاهای پدر — در میان لوطیان شور و شر

می گریزی همچو یوسف از اندهی — تا زنی بر تو نگیرد راه چاهی
در چه افتی زین فرج همچو او — مر ترا لیکن عنایت یار کو
گر نبودی آن بفرمان پدر — بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بر دل او اذن داد — گفت چون این است میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد — او جهود است او نداند از رشد
قابل ضو بود گرچه کور بود — شد از این اعراض او کور و کبود
گوید عیسی بمن در من ودست — ای عمی محل ضریری با من ست
از من ار کوری بیابی روشنی — بر قمیص یوسف جان برزنی
کار و باری کت رسد بعد شکست — اندر آن اقبال و منهاج راه است
کار و باری کان ندارد پا و دست — ترک گیر ای بوالفضول ننگ دست
کار و باری که ندارد پا و سر — ترک کن هی پیر خر ای پیره خر
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد — پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیردست — روشنائی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیم ست نی کار دراز — سود نبود در ضلالت ترک تاز
من نجویم زین سپس راه اثیر — پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان — تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران — کرد با کرگس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی — الیک برگردون پرد کرگسی

گفتش ابراهیم اے مرد سفر — گر کست من باشم اینت خوبتر

چون زمن سازی بیالا زو بان — بی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنانکه میرود تا غرب و شرق — بی زره زاد و ورا حله دل همچو برق

آنچنانکه میرود شب در اغتراب — حس مردم شهرها در وقت خواب

آنچنانکه عارف از راه نهان — خوش نشسته میرود در صد جهان

گر ندادستش چنین رفتار دست — این خبرها زان ولایت از کیست

این خبرها دین روایات محق — صد هزاران پیر بر وی متفق

یک خلافی نی میان دین عیون — آنچنانکه هست در علم طنون

آن تحری آمد اندر لیل تار — وین حضور کعبه و وسط نهار

خیز ای مرد دیر جوی از کسان — نردبانی نایدت از کرگسان

عقل جزوی کرگس آمد ای مقل — پر تو باجیفه خوارے متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل — می پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانم نیم نه لوئیم — فارغ از مردار و کرگس نیم

ترک کرگس کن که من باشم کست — یک پر من بهتر از صد کرگست

چند بر عیسا دوانی اسپ را — باید ستا پیشه را و کسب را

خویش را رسوا مکن در شهر چین — عاقلی جو خویش از وی در مچین

انچه گوید آن فلاطون زمان — هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله می گویند اندر چین بجد — بهر شاه خویشتن کم لید
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد — بلکه سوی خویش زن اره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت — گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال — زود ثابت کن که من دارم عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنے — یافتی از تیغ تیزم ایمنے
ورنه بیشک من ببرم حلق تو — برکشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو — ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی — پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو — پر ز سرهای بریده زن غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند — گردن خود را بدین دعوی دمند
پان ببین این را بچشم اعتبار — اینچنین دعوی میندیش و میار
تیغ خوابے گر دهد بر ما عدم — که برین میدار رای و داور ترا
گر رود صد سال آن کاگاه نیست — بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحے در صف مردان معرکه — همچو میاکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور — که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل ست — کشت کامل گشت وقت مجتبل ست

صد را صبری بد اکنون آن نماند
بر مقام صبر عشق آتش نشاند

صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
در گذشت و حاضران را عمر باد

ای محدث از خطاب و از خطوب
زان گذشتم آهن سردی مکوب

سر نگونم هی رها کن پای من
فهم کو در جملهٔ اجزای من

استرم من تا توانم می کشم
چون فتادم زار باکشتن خوشم

بر سر مقطوع اگر صد خندق ست
پیش دردمن مزاح مطلق ست

من نخواهم زد دگر از خوف دیم
اینچنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون بصجر امیزنم
یا سر اندازی و یا روی صنم

حلق کان بنبود سزای این شراب
آن بریده به بشمشیر قهر اب

دیده کو بنبود وصلش در فره
آنچنان دیده سفید و کور به

گوش کان بنبود سزای راز او
بر کنش که نبود آن بر سزا نکو

اندران دستی که نبود آن نصاب
آن شکسته به بساط ور قصاب

آنچنان پائی که از رفتار او
جان نه پیوند د بنرگس زار او

آنچنان یا در حدیدا ولی ترست
کانچنان پا عاقبت در دسرست

بیان مجاهدکه دست از مجاهده بازندارد اگرچه داند که بسطت عطای حق آن مقصود از طرف دیگر

وبسبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد
و او همه وهم و امید درین طریق معین بسته و همین
حلقه درمی زند بوکه حق تعالی آن روزی را از دردیگر
بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یَرْزُقْهُ مِنْ
حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ اَلْعَبْدُ یُدَبِّرُ وَاللّٰهُ یُقَدِّرُ رو بود
که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در رساند
اگرچه من حلقهٔ این درمی زنم حق سبحانه و تعالی
او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه
درهاے یک سرای ست

یاد درین ره آیدم آن کام من — یا چو باز آیم روم سوی وطن
تو که موقوفست کام من بر سفر — چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و جست — تا بدانم کی بایست جست
آن شفاعت کی رود در گوش من — تا نگردم گرد دوران زمن
تا حساب خطوتان و قدمیل — گرد دش روشن شود اشکال حل

کی کنم من از معیت فهم راز
جز مگر بعد سفرهاے دراز

محق معیت گفت دل را مهر کرد
تا که عکس آید بگوش دل ده طرد

چون سفرها کرد و داد راه داد
بعد ازان مهر از دل او برگشاد

چون خطا مین آن حساب با صفا
گرد دش روشن ز بعد و خطا

بعد ازان گوید اگر دانستمی
این معیت را کی ورا جستمی

دانش آن بود موقوف سفر
نا مید آن دانش تیزی فکر

آنچنانکه وجه وام شیخ بود
بسته و موقوف گریه آن وجود

کودک حلوائی بگریست زار
توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی
پیش ازین اندر خلال مثنوی

این سخن در دفتر دوم گذشت
گر نمی دانی کن آنجا باز گشت

در دلت خوف افگند از مو ضعی
تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع خود فائده دیگر نهند
وان مرادت از کسی دیگر دهد

ای طمع بر بسته در بجای سخت
کاید میوه ازان عالی درخت

آن طمع زا نجا نخواهد شد وفا
بل زجای دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد
چون نبودش نیت اکرام داد

از برای حکمتی و صنعتی
نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دولت حیران بود ای مستفید — که مراد م از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش — تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دولت حیران بود در منتجع — که چه رویاند مصرف این طمع
طمع داری روزی در دریی — تا ز خیاطی بری زر تا زنی
رزق تو در زرگری آرد پدید — که ز وهمت بود آن یکسان بعید
پس طمع در درزی بهر چه بود — چون نخواهد آن روزی آن جانب شود
بهر نادر حکمتی در علم حق — که نبشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه ات — تا که حیرانی بود کل پیشه ات
یا وصال یار زین سیم رسد — یا ز راه خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد — می طپم تا از کجا خواهد کشاد
سر بریده مرغ هر سو می فتد — تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من بر آید زین خروج — یا ز برج دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که در خواب دید که اگر چه می طلبی از یسار مصر وفا شود آنجا گنجی ست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خوابی دیده ام

که گنجی ست در بغداد در فلان خانه و در فلان محله
نام محله و خانه بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج
در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که
در غیر خانهٔ خود نمی بایست جست و لیکن این
گنج معین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود زر میر آنی را بی شمار — جمله را خورد و بماند او عور زار
مال میر اثنی ندارد خود وفا — چون بنا کام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان بیافت — کو بکد در رنج و تبش هم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای غلان — که بداد حق بخشش رایگان
تا قدر رفت و کاله رفت و خانها — ماند چون چندان دران ویرانها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ — یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد — یارب و یارب آخرینی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزمرست — در زمان خالی ز ناله گر مست
چون شود پر مطربش نهند زدست — پر شکوکا سیب دست او خموش بست
می شود خوش باش بین لا تصبعین — کز می لا این سرست آن این

رفت طغیان آب ز چشمش کشاد — ابر چشمش زرع دین را آب داد
در دعا و لابه ورزد هر دو دست — ز رطب اشکبی تعب آن ز پرست

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا — دود اخلاصش برآید تا سما
تا رود بالای این سقف برین — بوی مجمر از امین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار — کای مجیب هر دعا و مستجار
بنده مومن تضرع می کند — او نمی داند نجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می دهی — از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید نه از خواری اوست — عین تاخیر عطا یاری اوست
ناله مومن همیداریم دوست — گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آورد ش ز غفلت سوی من — آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود — همران بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد بجان یا مستجار — دل شکسته سینه خسته سوگوار
خوش همی آید مرا آواز او — وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ناجرا — می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند — از خوش آوازی قفس در می کشند
زاغ را و چغدرا اندر قفص — کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهباز چون آید دو تن
آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند اورد و تر فطیر
آرد و کمپیر را گوید که گیر

وان دگر را که خوشش قد و خد
کی دهد نان بل بتاخیر افکند

گوید ش بنشین زمانی بی گزند
که بخانه نان تازه می پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد
گوید ش بنشین که حلوا می رسد

هم بدین فن دارد ارش می کند
وزره پنهان شکارش می کند

که مرا کاریست با تو یک زمان
منتظری باش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریباند ورا
تا مطیع و رام گرداند ورا

مثل آن کمپیر و آن بیگانگان
شاهد خوش روی مثل مومنان

این جهان زندان مومن زین بود
کافران را جنت حالی شود

بی مرادی مومنان از بیم و بد
تو یقین میدان که بهر این بود

رجوع بقصهٔ آن شخص که با و نشان گنج دادند بمصر و بیان تضرع وی از درویشی بحضرت جل جلاله

خواجه چون میراث خود دو شد فقیر
آمد اندر یارب و گریه و نفیر

خود که کو بد این درست نثار
کو نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید و هاتفی گفت او شنید
که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست — گر دگدیهات را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت — در پی آن باید تا مصر رفت
بیدرنگی هین ز بغداد ای نژند — رو بسوی مصر و منبت گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر — گرم شد پشتش چو دید او ری مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج — یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین — هست گنج سخت نادر بس گزین
لیک نفقه اش بیش و کم چیزی نماند — خواست تا بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت — خویش را در صبر افسردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید — زانتجاع از خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من زرم زرم — تا ز ظلمت نایدم از گدیه شرم
همچو شبگوکی کنم من ذکر و بانگ — تا رسد از باهایم نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوئی — واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه — یک زمانی جوع می گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب — که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبگوکی و گدائی و گرفتن عسس او را

ومراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار
عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وقوله تعالی ان مع
العسر یسرا وقوله علیه الصلوة والسلام اشتدی ازمة
تنفرجی وجمیع القرآن والکتب المنزلة فی تقریر هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت | چو بهاء زد بی محابا شگفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار | دیده بد مردم شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس | پس بجد جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست | هر که شب گردد اگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید بیم | که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه شان را از چه دیدید باور کنید | یا چرا از ریشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هم سنجوس دست | بر ضعیفان زحمت و بیرحمی ست
همین زین رنج خاص مگسل انتقام | سنج او بگزین و بنگر رنج عام
اصبع ملدوغ بر درد دفع شر | در تعدی و هلاک تن نگر
گشته در دزدانه دران ایام بس | کان فقیر افتاد در دست عسس
اتفاقا اندران ایام دزد | گشته بود انبوه پخته و خام دزد

نسخه ج او کم بین بین تو لشکر ج او کم بین به جنبی نشکر انبوه

در چنین وقتش بدید و سخت زد — بر سر و بر پشت چوب بی عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست — که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو — تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نه زینجا غریب و منکری — راستی گو تا بچه تکرا ندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند — که چرا درزدان کنون انبه شدند
ابهی از تست و از امثال تست — وانمایاران زشت آنخست
ورنه کین جمله را از توکشم — تا شود ایمن ز شر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر — که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد و زدی و بیدادیم — من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان این حدیث شریف که الصدق طمانینة والکذب ریبة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت — پس ز صدق او دل آنکس شگفت
بوی صدق از وی آمد سوگند او — سوز او پیدا شد از آیند او
دل بیارامد بگفتار صواب — آنچنان کز تشنه آرامد بآب
جزو دل محبوب کو را علیست — از نبی اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود — برزند بر جمله شکافیده شود

مه شکافد وان دل محجوب نی — زانکه مرد دست و محبوب نی
چشمه شد چشم عسل زاشک مبل — نی زلفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب — یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج — درمیان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر عمر کاه — هر دو آن بر لب گذر دارند راه
چون نیپلو درمیان شهرها — از نوا ها آمد آنجا بهرها
کاله معیوب و قلب کیسه بر — کاله پر سود و مستشرق چو در
زن نیپلو هر که بازرگان تر است — بر سره و بر قلبها دیده درست
شد نیپلو مر ورا دار الرباح — وان دگر را از غمی دار الجناح
هر یکی زاجزای عالم یک بیک — برغبی بندست و بر اشتاوفک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر — بر یکی لطف ست و بر دیگر چو قهر
بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور — بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنج ست و بر دیگر چو مار — بر یکی در دست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش — بر یکی مهوت و بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان — بر یکی سود ست و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد — بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوش ست و بر دیگر چو نیش — بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بر یکی نقص ست و بر دیگر کمال — بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جمادے با نبی افسانه گو — کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر تصلی مسجد آمد هم گواه — کوهی آمد بمن ازدور راه
بر خلیل آتش بود ریحان و ورد — لیک بر نمرود آن مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن — می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول — این همان نان ست چون بینی طویل
در تو جوعی میرسد نوزاعتدال — که همی سوزد از و تخمه و ملال
هر کرا در دمجاعت نقد شد — نوشدن با جز و جزش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل تو — با مجاعت از شکر به نان جو
پس نبی جوعیست در تخمه تمام — آن ملالت نی ز نکرار کلام
چون دکان و مکیس و قیل و قال — در فریب مردمت ناید ملال
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب — بر یکی عیش ست و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر حدو — بر یکی راحست و بر دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون — بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلواو بر دیگر چو سم — بر یکی سنگ ست و بر دیگر صنم
بر یکی حبس ست بر دیگر فتوح — بر یکی جسم ست و بر دیگر روح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان — بر یکی نان ست و بر دیگر سنان

چون ز غیبت واکل لحم مردمان — شصت سالت سیرنی ناید زان
شعرها در عشق قحبه گفته تو — بی ملالت همچو گل بشگفته تو
مدحها در صید شاه گفته تو — بی ملولی بارها بشگفته تو
بار آخر گویش سوزان چست — گرم تر صد بار از بار نخست
مورد داروی کهن را نو کند — در دهر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده در دهاست — کو ملولی آنظرف که در دخاست
این مزن تو از ملولی آه سرد — در دجو و در دجو و در درد
خادع درد اند درمانهای ژار — رهزنند و زرستانان رسم بار
آب شوری نیست درمان عطش — وقت خوردن گر ثمامه سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست — زاب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زرقلبی مانع ست — از شناس نقد زهر جا که هست
بال و پرت را بتزویری برید — که مراد تو منم گیر اے مرید
گفت رد چینم و خود در رد بود — باطنا خار و بظاهر رد بود
روز درمان دروغین می گزیم — تا شود در دت مطیب مشک بیز

گفتن عیسی خواجه خود را با غریب مسکین و نشان گنج دادن تمام در خانه او

گفت نی در مردمی تو دنی فاستقی — مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال خواب چندین ره کنی — نیست عقلت را گسوی و شنی

بر خیالی اینچنین راه دراز
پیش گیری از سر جهل و ز آز

باز من خواب دیدم مستمر
که به بغداد است سنجی ستر

در فلان کوی و فلان خانه دفین
بود آن خود نام خانه و کوی این

هست در خانه فلانی رو بجو
نام خانه و نام او گفت آن عدو

دیده ام خود بارها این خواب من
که به بغداد است سنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال
تو بیک خوابی بیائی بی ملال

خواب احمق لائق عقل و یست
همچو او بی قیمت ست و لاشئی ست

خواب زن کمتر ز خواب مرد و ان
از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد
پس ز بعقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانه من ست
پس مرا آنجا چه نقر و شیون ست

بر سر گنج از گدائی مرده ام
ز انکه اندر غفلت و دور و پرده ام

زین بشارت مست شد درویش نماند
صد هزار احمد بی لب بخواند

گفت بد موقوف این لب لوت من
آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شگرفی بر زدم
کوری آن و هم که مفلس بدم

خواه احمق دان و خواهی عاقلم
یافتم هر چه که می خواهد دلم

خواه احمق دان مرا خواهی فرو
آن من شد هر چه می خواهی بگو

من مراد خویش دیدم بی گمان
هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان

تو مرا پرورد گوای محتشم | پیش تو پرورد و پیش خود خوشم
و انگی گر بر عکس بودی این مطار | پیش تو گلزار و پیش خویش خار
با فقیری گفت دزدی نیک حسی | که ترا اینجا نشاند کسی
گفت او گرمی نداند عاصیم | خویش را من نیک مسیدانم کیم
و ای گر بر عکس بودی درد و رنش | او بدی بینای من من کور خویش
حکم گیر انعکم من نیک بخت | بخت بهتر از لجاج و زیرکی سخت
این سخن بر وفق ظنت می جهد | ورنه بختم داد عقلم می دهد

بازگشتن آن مرد شادمان و مراد یافته و شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرائب اشارت حق سبحانه و تعالی و ظهور تاویلات آن بر وجهیکه هیچ عقلی و فهمی آنجا نرسد

بازگشت از مصر تا بغداد او | ساجد و راکع ثنا گو شکر گو
جمله ره حیران مست از زین عجب | زانکه کس روزی راه طلب
گز کجا امید وارم کرده بود | وز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود و کان قبله مراد | کردم آنجا نه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می شدم | هر دم از مطلب جدا تر می بدم
باز آن عین ضلالت را بجود | حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گر سبے را منبع ایمان کند
کز روی را مقصد احسان کند

تا نباشد هیچ حسن بی رجا
تا نگردد هیچ خائن بی رجا

اندرون زهر تریاق آن بعضی
کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

نیست مخفی در نهاز آن کز درشت
در گنه خلعت نهد آن مغفرت

منکر آن را قصد اذلال ثقات
ذل شده عز و ظهور معجزات

قصد شان را انکار دل کین بده
عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدے از بهر بدی
معجز و برهان چرا نازل شدی

تا نگردد خصم تو مصداق خواه
کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی
بهر صدق مدعی در بیشکی

طعنه چون می آمد از بهر نشاخت
معجزه میداد حق دمی نوخت

کز آن فرعون سیصد تو بده
جمله ذل آود و نمع او شده

ساحران آورده حاضر نیک و بد
تا که خرج معجز موسے کند

تا عصا را باطل و رسوا کند
اعتبارش را زد لها بر کند

عین آن کز آیت موسی شده
اعتبار آن عصا بالا شده

لشکر آرد او پگه تا حل نیل
تا زند بر موسی و قومش سبیل

اینے امت موسی شود
او بتحت الارض هامون در رود

گر بصر اندر بدی او نا مدی
وهم از بسطے گجا زائل شدی

آمد و در سبط افکند او گدار
که بدان که امن در خوف ست و راز

این بود لطف خفی کو را صمد
نار بنماید خود آن نوری بود

نیست مخفی مزد دادن در لقا
ساحران را اجر بین بعد از خطا

نیست مخفی وصل اندر پرورش
ساحران را وصل داد و در رسش

نیست مخفی سیر با کامی رود
ساحران را سیر بین در قطع پا

عارفان را نندوام آنون
که گذر کرد ند از دریای خون

امن شان از عین خوف آمد پدید
لاجرم باشند هردم در مزید

امن دیدی گشته در خوفی خفی
خوف بین تم در امیدی ای صفی

آن امیر از بکر بر عیسے تند
عیسی اندر خانه رو پنهان کند

اندر آید تا شود او تاجدار
خود ز شبه عیسی آمد تاج دار

همچنین میداد و میزد من عیسی نیم
من امیرم بر جهودان خوش بیم

رو و ترسش بردار او میزد گو
عیسی ست از دست تا خلیص جو

چند شکر میرود تا بر خورد
برگ او برگرد و بر سر خورد

چند بازرگان رود بر بوی سود
عید پندارد بسوزد همچو عود

چند در عالم بود در عکس این
زهر پندارد بود آن انگبین

بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش
روشنیها دظفر آید به پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت
آمد تا افکند حی را چو میت

تا حریم کعبه را ویران کند — جمله را از انجای سرگردان کند
تا همه زوار گردد تتند — کعبه او را همه قبله کنند
در عرب کینه گیرند از پدر — که چرا در کعبه ام آتش زدند
عین سعیش عزت کعبه شده — موجب اعزاز آن بیت آمده
لکیان را عزیکی بد صد شده — تا قیامت عزشان ممتد شده
او دو کعبه اوشده مخسوف تر — از چه ست این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه خیل عرب — گشته مستغنی ز فضه و ز ذهب
از جهاز ابرهه همچون دده — آن فقیران عرب منعم شده
از جهاز ابرهه دون دنی — این فقیران عرب گشته غنی
او گمان برده که لشکر می کشد — بهر اهل بیت او زر می کشد
اندرین فسخ عزائم وین هم — در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت — کارش از لطف خدائی ساز یافت
تا ابد انی حکمت فرد حکیم — ایمنیها می نهد در خوف و بیم
یاد م آمد قصه شهزادگان — گوش هوش آور بمن بشنو بیان

مکر کردن پدر ان پنداد نژاد بزرگتر را و تاب نیاوردن پسر ان پند را از ایشان و شنیدن او پند پدر را و رفتن خود را دربارگاه پادشاه اندختن و دستوری خواستن

لیک از فرط عشق و محبت از گستاخی و لاابالی بیت بی دل

گمان مبر که نصیحت کند قبول من گوش اشتماع ندارم لمن یقول

آن یکی گفتندش که اندر جان ما — هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگویم آن نیاید راست برد — ور بگویم آن دلت آید بدرد
همچو غرقم اندر آب از گفت الم — وز خموشی اختناقست و سقم
گر نگویم آشتی را نور نیست — ور بگویم آن سخن دستور نیست
در زمان برجست کای خیر نشان — انما الدنیا و ما فیها متاع
پیش برون جست و چو تیری از کمان — که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین — زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حال شان — اول و آخر غم و زلزال شان
میش مشغولست در مرعای خویش — لیک چوپان واقفست از حال میش
کلک را صانع بداند از ریمه — که علف خوارست و که در مطعمه
گرچه در صورت ازان صف دور بود — لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سور و لهیب آن دف بود — مصلحت آن بد که خشک آمده بود
در نیستان جان شان بود آن سمی — لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان تیغ — معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنی اندرون — معنی معشوق جان اررگ چو خون

شاهزاده پیش شه زانو زده — وه معرف شارح حالش شده

گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش — لیک میکردی معرف کار خویش

در درون یک ذره نور عارفی — به بود از صد معرف ای صفی

گوش را رهن معرف داشتن — آیت مجوبی ست و حرز دشمن

آنکه او را چشم دل شد دیدبان — وید خواهد چشم او عین العیان

با تواتر نیست قانع جان او — بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف پیش شاه منتجب — در بیان حال او بکشود لب

گفت شاها صید احسان تست — پادشاهی کن که او آن تو است

دست در فتراک این دولت زدست — بر سر مست و بر مال دست

گفت شه هر منصبی و ملکتی — کالتماسش هست باید آن فتی

بیست چندان ملک کو شد زان بری — بخشمش اینجا و من خود بر سری

گفت ناشاهیت در وی عشق کاشت — جز هوای تو هوائی کی گذاشت

بندگی تش چنان در خورد شد — که شهی اندر دل او سرد شد

شاهی و شهزادگی در باخته است — از پی تو در غریبی ساخته است

صوفیی کاندر خت خرقه دواده وندم — کی رود او بر سر خرقه دگر

میل سوی خرقه او داده وندم — آنچنان باشد که من مغبون شدم

بازده آن خرقه این سوای قرین — که نمی ارزد آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش — در بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد — که حیاتی داد و حس و خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کابرست — پنج و اگ مستیش در دسرست
ملک دنیا تن پرستان را حلال — تا غلام ملک عشق بیزوال
عاقل عشق ست معزولش مکن — جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب ست — عین معزولی ست نامش منصب ست
موجب تاخیر اینجا آمدن — فقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد بر کانی رومی — بر یحی حبه نگردی محتوی
همچو عینی که بکری را خرد — گرچه سیمین تن بود کی برخورد
چون چراغ بی زیت بی فتیل — نی تنیدستش بشمع دی قبیل
در گلستان اندر آید آتشی — کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبر مهمان غر — بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاک گاید در بجار — زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
همچو بی گندم شده در آسیا — جز سفیدی ریش و مونبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان — موسپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با با گندمان این آسیا — ملک بخش آمد و هم کارروکیا

اول استعداد جنت باید — تا ز جنت زندگانی زاید
طفل نور از شراب و از کباب — چه حلاوت یابد قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم جو سخن — تو بر و تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست — شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد — بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت — شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد — صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین — پیش از ان او در اسیری شد همین
عکس میدان نقش دیباچه جهان — نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن کژ فطرت معکوس رو — صد هزار آزاد را کردی گرو
مدتی بگذار این حیلت بزی — چند دم پیش از اجل آزاد زی
در در آزادیت چون خرزاهیست — همچو دلو تست سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو — رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن — دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صد کاره ترک من بگو — عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق

ماندن و نائب قاضی صندوق را خریدن باز سال دوم آمدن زن جوحی برامید یارینه و بار دیگر گفتن قاضی که مرا آزاد کن و دیگری را بخواه

هر زمان جوحی زر و پشمی بفن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ر و بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تا بدو شادیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بهر چه دادت خدا از بهر صید
روپی مرغ شکرفی دام نه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن اورا تلکلم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ از مقال و از جمال آن نگار
گفت ایدر محکمه است و غلغله ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آئی ای سرو سهی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ و ستمگاری شوی شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم بر هم سزاش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ انچه حق باشد تو زین تنگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ شوهرت را نرم سازم بی عتو
گفت زن در خانه تو نیک بد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ هر دم از بهر گله آید رود
گفت خانه تو ز هر نیک و بدی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ باشد از بهر گله آمد شدی

خانه سر جمله پر سودا بود — صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند — وان صدور از صادران فسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوه کمن — گرد خالی تا سر از امر کن
برگها و میوهای نور غیب — از پی آن کنتی بی هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق گریز — آن شقاقلها می پارین را بریز
کین شقاقل منع تو شکوفهاست — که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین انکسار — سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه رود — رو بنقاظا که نخسپد رقود
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست — گفت خانه این کنیزک بس نیست
ختم در دفع و حارس نیز نیست — بهر خلوت سخت نیکو مسکنی ست
امشب ار امکان بود آنجا بیا — کار شب بی شمعهست و بی ریا
جمله جاسوسان ز خم خوابست — زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب — آن شکر لب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد — چونکه حوا گفت خوراگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد — از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح برتا به چو بریان ساختی — وا له برتا به سنگ انداختی
گر زن برفن او چیره شدی — آب صاف و عظا و تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان — که نگهدارید دین از گمرهان
لوط را زن همچنین بد کافره — خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان — ماند در زندان برای امتحان
شهر بلا کاندر جهان بینی عیان — باشد از شومی زن در هر مکان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی تند بخشم بر در و گریختن قاضی اندرون صندوق چون محل دیگر نبود

گر زن پایان ندارد رفت شب — قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد — زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چون که بنشستند باهم ساعتی — تا برآساید اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد — گشت جان پرخوش زان وصل شاد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد — جست قاضی همچو تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی — رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف — ای دو بالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن — که زمن فریاد داری هر زمان

گفت شخصے نزد قاضی رفتہ
در حقم ناگفتنیہا گفتہ

بر لب خشکم کشادستی زبان
گاہ مفلس خوانیم گہ قلتبان

این دو علت گر بود ایجان مرا
آن یکی از تست دو دیگر از خدا

من چہ دارم غیر این صندوق کان
ہست مایہ تہمت و پایہ گمان

خلق پندارند زر دارم درون
داد و اگیرند از من زین ظنون

صورت صندوق این بنیاست لیک
از عروض و سیم و زر خالیست نیک

چون تن زراق خوب و با وقار
اندران سلہ نیابی غیر مار

من برم صندوق فردا را بکو
پس بسوزم در میان چار سو

تا نہ بیند مومن و گبر و جہود
کاندرین صندوق جز لعبت نبود

گفت زن ہی در گذر ای مرد زین
خورد سوگند آن کہ نکنم جز چنین

بار سن صندوق را در دم بہ بست
خویشتن را کردہ بد مانند مست

از پئے حمال آورد او چوباد
زود آن صندوق بر پشتش نہاد

اندر آن صندوق قاضی از نکال
بانگ میزد کای حمال ای حمال

کرد آن حمال پیش و پس نظر
کز چہ سو در میرسد بانگ و خبر

ہاتف ست این داعی من ای عجب
یا پری ام می کند پنہان طلب

چون بپای گشت آن از پیش باز
گفت ہاتف نیست باز آمد بخویش

عاقبت آنست کان بانگ و فغان
بد ز صندوق و کسی وی نہان

عاشقی کو در غم معشوق رفت — گرچه بیرونست در صندوق رفت

غم در صندوق برداز اندهان — جز که صندوقی نه بیند در جهان

آن غمی کو نیست فوق آسمان — از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود — او ز گوری سوی گوری می شود

این سخن پایان ندارد قافیش — گفت ای حمال ای صندوق کش

از من آگه کن درون محکمه — تا بود این را بزرزین بی خرد

تا خر و این را بزر زین بی خرد — همچنین بسته بخانه تا برد

ای خدا بگمار قوم رحم مند — تا ز صندوق بدن مان وا خرند

خلق را از بند صندوق فسون — که خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران یک کسی خوش منظرست — که بداند کو بصندوقی اندرست

آنکه داند تو نشانش این شناس — کو ز روح این جهان دارد هراس

و جهان را دیده باشد پیش از آن — تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضد الموت ست — عارف ضد الخود ست و موقن ست

آنکه هرگز روز نیکو خود ندید — او درین ادبار کی خواهد طپید

یا بطفلی در اسیری او فتاد — یا خود از اول زمادر بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او — هست صندوق صور میدان او

دائما محبوس عقلش در صور — از قفص اندر قفص دارد گذر

منقدش فی از قفص سوی علا — در قفص ما میرود از جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا — این سخن با جن و انس آمد زهو
گفت منقدیت از گردون نشان — جز بسلطان وبوحی آسمان
گر در صندوقی بصندوقی رود — او سمائی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق تو نو مشکرست — در دنیا به کو بصندوق اندرست
گر شد غره بدین صندوقها — همچو قاضی جوید اطلاق ورها
آنکه داند این نشانش آن شناس — گو نباشد بی فغان وبی هراس
همچو قاضی شد او در ارتعاد — کی شود زان غم دلش یک لحظه شاد
رهروی را گفت آن حمال شاد — که برو در محکمه قاضی چو باد
مانبش را گوی کین شد واقعه — بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار روز و اینجا بیا — زود بنگر سر بسته این صندوق را
چونکه رهرو شد رسالت را رساند — هر که زو بشنید این خبره بماند
برد القصه خبر صندوق کش — نائب قاضی حسن را اهل غش
آتشی بر کرد ه جوحی از ملا — که بخواهم سوخت این صندوق را
بر سر بازار جوحش عامه — چیست جوحی می نهد هنگامه

آمدن نائب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الخ

تاجر آمد گفت صندوقت بچند — گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی آیم فروتر از هزار — گر خریدارے کشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد — قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت شرمی دار از اهل خرد — کس بدین مقدار این را کی خرد
گفت بی دیت شری خو فاسد است — بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برکشایم گر نه ارزد مخبرا — تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار برمکشای راز — سر به بستم تا خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند — تا نه بینی ایمنے بر کس مخند
پس درین صندوق چو تو ماندهٔ اند — خویش را اندر بلا بنشاندهٔ اند
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند — بر دگر کس آن کن از نفع و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان — می بکن از نیک و از بد باکسان
آنچه نه پسندی بخود از نفع و ضر — بر کسے مپسند هم ای بی هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین — می دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط — تخت او بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرش بتهمتها است — هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش — نوش هین در داد و بعد از ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد — میرسد با هر کسے چون بنگرد

وآن جزا کانجا رسد دریوم دین — هیچ آن با این نماند نیک بین
بی حد و بی حد بود نجا جزا — دوزخ و نار ست جای ناسزا
گفت آری انچه کردم استم ست — لیک هم میدان که بادی ظلم ست
گفت نایب یک بیک باد یم — با سواد روچه اندر شادیم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش — او نه بیند غیر او بیند رخش
ما جزا بسیار شد در من پدید — داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقی ای بر پسند — ها تفان و غیبیانت می خرند
این یقین میدان کاسیر و بنده ٔ — زانکه در صندوق غمها مانده ٔ
بند هر چه گشته از نیک و بد — هر یکی بر تو چو صندوقیست سد
تا نگردی زین همه آزاد تو — کی شوی ایجان ز غم دل شاد تو

در بیان خبر مصطفی صلی الله علیه وسلم که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه کردند که این بس نبود که ما مطیع شدیم وی را که مطاوعت کودکی فرماید

زین سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست — ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولی آنکه آزادت کند — بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادی ست — مومنان را انبیا آزادی ست
ای گروه مومنان شادی کنید — همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می گوئید هر دم شکر آب — بیزبان چو گلستان خوش خضاب
بیزبان گویند سرو و سبزه زار — شکر آب و شکر عدل و کوهسار
حلها پوشیده و دامن کشان — مست و رقاص و خوش و عنبر فشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار — جسم شان چون دُرج پر دُر ثمار
مر زمان بی شوی آبست از مسیح — خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ما ندانی نطق خوش بر تافته ست — هر زبان نطق از فرا یافته ست
نطق عیسے از فر مریم بود — نطق آدم پرتو آن دم بود
تا ز بادت گرد دار شکر آمی نقات — پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع — اندرین طورست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو — از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمجکمهٔ قاضی سال دوم برامید آنکه وظیفهٔ پارسال بجا آورد و شناخت قاضی اورا

بعد سالی باز جوحی از محن — رو بزن کرد و بگفت ای چیست زن

آن وظیفه پار را تجدید کن — پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان — مرزنی را کرد آن زن ترجمان
نامه نبشتا سد ز گفتن قاضیش — یاد ناید از بلاے ماضیش
هست فتنه غمزه غماز زن — لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی تانست آوازی فراشت — غمزه تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو محصت را بیار — تا دهم کار ترا با او قرار
چون حی آمد قاضیش نشناخت زود — که بوقت بقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون — در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام — گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن — مفلس این تعبیم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش — یاد آورد آن فضل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من بلختی — یا ز اندیشش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار — باد گرگس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد — محترز گشت ست زین شش و پنج و نرد
رست از پنج حس و شش جهت — از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشارات ش اشارات ازل — بجاوز الآذهام طرا و اعتزل
زین سه چه شش گوشه گر بنود برون — چون برآرد یوسفی را از ذقن

دادی بالای چرخ بی ستون | جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده | رسته از چاه و شه مصری شده
دلوها دیگر از چه آب جو | دلو او فارغ ز آب صحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت | دلو او قوت و حیات جان جوت
دلوها وابسته چرخ بلند | دلو او در اصبعین زور مند
دلو چون حبل چه و چرخ چی | این مثالی بس رکیک ست ای اچی
از کجا آرم مثال بی شکست | کفوا و نی آمد و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی | صد لمان و تیر در ترج ناوکی
مار قسمت اژدر میت فتنه | صد هزاران خرمن اندر حفنه
آفتابے در یکے ذره نهان | ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین | پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی چه در خورد تن ست | این بشوای تن ز بن جان هر دو دست
امتی تن گشته و شاق جان بس ست | چند تاند بحر در مشکی نشست
امتی هزاران جبرئیل اندر بشر | ای مسیحان نهان در حرف خر
امتی کلیم الله نهان اندر نمد | واقف از خویشت و رست از نیک و بد
امتی حبیب الله نهان در غار تن | گنج ربانی نهان در مار تن
امتی هزاران کعبه پنهان در کنیس | ای غلط انداز عفریت و بلیس

سجده گاه لامکانی در مکان — مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم — صورت دون القب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو کمال — تا نه بینی شعشع نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شهزاده و ملازمت او بحضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این — هفت گردون دیده در یک شیشهٔ طین
هیچ ممکن نی بجنبی لب کشود — لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفی ست — اینهمه معنی ست بس صورت چیست
صورتی از صورت بیزار کن — خفته را مر خفت را بیدار کن
آن کلامت می رهاند از کلام — وان سقامت می جهاند از سقام
پیش سقام عشق جان صحت ست — رنجهایش حسرت هر راحت ست
ای تن اکنون دست خود از جان بشو — ور نمی شوئی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب عاشق را

حاصل آن شه نیک او را می نواخت — او از آن خورشید چون مه می گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو — همچو ماه اندر گداز آمد شتاب رو
جمله رنجوران دوا دارند امید — تا لد این رنجور رنج افزون کنید
جمله رنجوران دوا جویند و این — رنج افزون جوید و درد و حنین
خوبتر زین سم ندیدم شربتی — زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی | سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق | دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یکسر برید | من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر و از سر غنی | صد هزاران سر خلف دادآن سنی
با دو پا در عشق نتوان تاختن | با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست | با هزاران پا و سر تن ناد رست
زین سبب هنگامها شد کل دمی | هست این هنگامه هر دم گرم تر
صد تعدین گرمی ست اندر لامکان | هفت دوزخ از شرارش یک خلان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست

ای مومن زود تر بشتاب و بگذر زین عظمت نور تو آتش مرا نگشد جز یا مؤمن فان نورک اطفأ نارِی

زآتش مومن ازین رو ای صفی | می شود دوزخ ضعیف و منطفی
گوید ش بگذر سبک ای محتشم | ورنه ز آتشهای تو مردم آشم
گفر که کبریت دوزخ اوست بس | بین چه می نچساند او را این نفس
کفرکان کبریت نار دوزخ ست | بین که چون میرد از وای دوزخ ست
زود گبریت بدین سو و اسپار | تا نه دوزخ بر تو تازد ای شرار

گوید ش جنت گذر کن همچو باد | ور نه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین | من بتی ام تو ولایتهای چین
هست ازان و نجیم و هم جنان | نی مرا این دانی مر آن را زو امان

وفات یافتن برادر بزرگ از شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره افزصت نیافت | صبر بس سوزان و جان کاه نیافت
مدتی دندان کنان این می کشید | تا رسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق ازو شد در نهفت | رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت پیش گرز شعر شیر زست | اعتناق بی حجابش خوشترست
من شدم عریان زتن او از خیال | می خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنی ست | هر چه آید زین سپس ننهفتنی ست
گر بگوشی در بگوئی صد هزار | هست بیکار و نگردد آشکار
تا نه بر دریا سیر اسپ و زین بود | بعد ازانت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین نخستین اتبرست | خاص آن دریائیان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود | بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت می کند | نعرهای عشق زان سومی زند

تو همی گوئی عجب خامش چرا ست | او همی گوید عجب گوشش کجا ست
من ز نعره کر شدم او بی خبر | تیز گوشان زین سبب هستند کر
آن یکی در خواب نعره می زند | صد هزاران بحث و تلقین می کند
این نشسته پهلوی او بی خبر | خفته خود آنست و کز آن شور و شر
وان کسی کش مرکب چوبین شکست | غرقه شد در آب و خود ماهی ست
نه خموش ست و نه گویا نادر ست | حال او را در عبارت نام نیست
هست زین هر دو جهان آن بو العجب | شرح این گفتن برون ست از ادب
این مثال آمد ریگ و بی ورود | لیک در محسوس زین بهتر نبود

فصل

آن شهزاده از دنیا برفت | جانش پر درد و جگر پر سوز و تفت

آمدن برادر میانگین بجنازهٔ برادر که این کوچک صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانگین را و صد هزار غنایم عیبی و عینی بدو رسیدن از نظر شاه

کوچکین رنجور بود و آن وسط | برجنازه آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست | که از آن بحر ست و این هم ماهی ست
پیش معرف گفت پور آن پدر | این برادر زان برادر خرد تر
شه نوازیدش که هستی یادگار | کرد او را هم بدان پرسش شکار

از نوازشهای آن شاه وحید — در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله — که نیابد صوفی آن در صد چله
در دل خود یافت عالی عالمی — کان نیابد کس بصد خلوت همی
عرصه و دیوار و کوه و سنگ تافت — پیش او چون ناخندان می شگافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب — و مبدم می کرد صد گون فتحباب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع — خاک گه گندم شدی دگاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه وقدید — پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه دارد راست وجد — از قضا بیشک چنین چشمش رسد
صد هزاران عیب پیش شد پدید — انچه چشم محرمان بیند بدید
انچه او اندر کتب برخوانده بود — چشم را در صورت آن بر کشود
از غبار مولت آن شاه مزن — یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می کشید — جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یک دست — گلشنی کز عقل روید خرم ست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه — گلشنی کز دل دمد افرخته راه
علمهای با مزه دانسته مان — زان گلستان یک دو سه گلدسته ان
زان گلستان یک دو سه گلدسته ایم — کان در گلزار بر خود بسته ایم
آن چنان مفتا جها هر دم بنان — می فتد ایجان دریغا از زبان

مرد دنی هم فارغ آرندت زنان — گرد چاه در گردی و عشق و زنان

باز استسقات چون شد موج زن — ملک و شهری بایدت پران و زن

مار بودی اژدها گشتی مگر — نیستی بود این زمانی هفت سر

اژدهای هفت سر دوزخ بود — حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود

دانهٔ را بدران بسوزان دانه را — باز کن درهای نو این خانه را

چون تو عاشق نیستی ای نرگدا — همچو کوهی بانگ خود را باز ده

کوه را گفتار کی باشد ز خود — عکس غیرست آن صدا ای معتمد

گفت تو زان رو که عکس دیگریست — جمله احوالت بغیر عکس نیست

خشم او دو وقت هر دو عکس دیگران — شادی قوا ده و خشم عوان

آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد — که دبا و را بکینه زجر و درد

تا یکی عکس خیال لامعه — جهد کن تا گردد این واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود — سیر تو با پر و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر — لاجرم بی بهره است از لحم طیر

باز صید آرد بخود از کوهسار — لاجرم شاهش خورانند کبک و سار

باز با پر خود آرد صید شبک — لاجرم شاهش خورانند لحم کبک

منطقی کز وحی نبود از هواست — همچو خاکی در هوا و در سباست

گر نماید خواجه را این دم غلط — زانِ دل و انجم بر خوان صد خط

تا کہ ناید خلق محمد عن ہوا — ان ہو الا بوحی یوحی احتوی
تا بداند کہ محمد از ہوا — وانگفت و گفت از وحی خدا
احمد چون نیست از وحی ہیں — جسمیان را دہ تحری و قیاس
بید را گر میوہ نی باشد ظلال — گر بضرورت ہست مردار ہی حلال
گر تحری نیست در کعبہ وصال — لیک ہست اندر بیابان ضلال
نبی تحری و اجتہادات ہدی — ہر کہ بدعت پیشہ گیرد از ہوا
ہمچو عادش بر برد باد و کشد — نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد ست حمال خدول — ہمچو برہ در کف مرد اکول
ہمچو فرزندش نہادہ بر کنار — می برد تا بکشدش قصاب وار
عادیان را باد در استکبار بود — یار خود پندا شتند اغیار بود
چون بگردانید ناگہ پوستین — خرد شان بشکست آن مبس القرین
باد را بشکن کہ بس فتنہ ست باد — پیش ازان کت بشکند او ہمچو عاد
ہود دادی پند کای پر کبر خیل — بر کند از دست تان این باد ذیل
لشکر حق ست باد از نفاق — چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست ست — چون اجل آید برآرد باد دست
این ہمان باد ست کامین می گذشت — بود ہمچون جان و ہمچون مرگ گشت
دست آنکس کو بکردت دست بوس — وقت خشم آن دست می گردد عبوس

باد در اندر دهن بین رهگذر — هر نفس آیان روان در کر و فر
خلق و دد و ما نها از وا یمن بود — حق چو فرماید بدندان در رود
کوه گردد ذرهٔ باد و ثقیل — درد دندان دارد ش زا رو علیل
یا رب و یا رب برآرد او ز جان — که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل مشو زین باد رو — از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند — منکران را در دالله خوان کند
چون دم یزدان نه پذرفتی نمرد — وحی حق را این پذیرا شو ز درد
باد گوید یکدم از شاه بشر — گه خبر خیر آورم گه شور و شر
من چو تو غافل ز شاه خود کیم — زانکه مامورم امیر خود نیم
گر سلیمان وار بودی حال تو — چون سلیمان گشتی حمال تو
عار نیستم گشتی ملک گفت — کرد می بر راز خود من واقفت
لیک چون تو باغی من مستعار — می کنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سر نگونها دهم — ز اسپهٔ تو باغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود — آن زمان کایمانت مایه غم شود
آن زمان خود جملگان مومن شوند — آن زمان خود سرکشان بر سر دند
آن زمان زاری کنند و قهقار — هیچ دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در عیب گردی ممتوی — مالک دارین و شحنه خود توئی

رو نما یہ باد شاہیے مقیم — نی دو روزہ مستعار ست و سقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی — ہم تو شاہ و ہم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جہان — خاک خوردی کاشکی حلق و دہان
این دہان خم و خاک خورای آمدہ ست — لیک خاکی را کہ آن رنگین شدہ ست
این کباب و این شراب و این شکر — خاک رنگین ست و نقشین ای پسر
چونکہ خوردی و شد آنہا لحم و پوست — رنگ لحمش داد و آنہم خاک کوست
ہم ز خاکی بنیہ بر گل می زنند — جملہ را ہم باز خاکی می کنند
ہند و و چیچاق و رومی و حبش — جملہ یک رنگ اند اندر گور خوش
تا ابد انی کان ہمہ رنگ و نگار — جملہ رو پوش ست و مکر و مستعار
ز انکہ باقی صبغۃ اللہ ست و بس — غیر آن بر بستہ دان ہمچو جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین — تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفر ان نفاق — تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیہ روئی فرعون دغا — رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین — تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
زشت آن زشت ست و خوب آن خوب بوس — دائم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگی و فن و شنگی دہد — طفل خوبان را بدان جنگی دہد
از خمیری اشتر و شیر پزند — کودکان از حرص آن گک می خورند

شیر و اشتر نان شود اندر دهان — در نگیر در این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان — رفته از سر جهد اسباب دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست — شکر باری قوت او اندکیست
وای زان طفلان که پیری می کنند — لنگ مورانند و سیری می کنند
طفل را استیزه و صد آفت ست — شکر این کو بی فن و بی آلت ست
وای زین پیران طفل نا ادیب — گشته از قوت بلای هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم — گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور — که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نئی — ایمن از فرعون و ز هر فتنه ئی
اشکم تی لاف الٰهی نزد — کاشش رانیت از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو — کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو — تا جران دیو را در وے غریو
تا جران ساحر لاشی فروش — عقلها را تیره کرده از خروش
خم زنده روان کرده ز سحری چون قبس — کرد کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بر شیم خاک را برمی تنند — خاک در چشم مبیزی می زنند
جند لی را رنگ عودی می دهند — بر کلوخی مان حسودی می دهند
پاک آن کو خاک را زنگی دهد — هیچ کودک مان بر آن جنگی دهد

وآمن پر خاک مان چون طفلکان
طفل را با بالغان نبود جدال
میوه گر کهنه شود تا هست خام
گر شود صد ساله آن خام و ترش
گرچه باشد موی و ریش او سپید
ماند خواهم نارسیده یا رسم
گر رسم یا نارسیده مانده ام
با چنین ناقابلی دو دیه
نیستم امید وار از هیچ سو
دائما خاقان ما کردست طو
گرچه ما زین نا امیدی در گریم
دست اندازیم چون یسان پس
گام اندازیم و آنجا گام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی ست
هست صورت سایه معنی آفتاب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند
خشت گر زرین بود بر کندنی ست

در نظر ما خاک همچون زرکان
طفل را حق کی نشاند با رجال
پخته نبود غوره گویندش بنام
طفل و غوره است و بر بر میرش
همدران طفلی و خوفست و امید
حق کند با من غضب یا خود کرم
ای عجب با من کند کرم آن کرم
بخشد این غوره مرا انگور ریئے
وان کرم می گویدم لا تیأسو
گوش ما را می کشد لا تقنطوا
چون صلا زد دست اندازان ویم
درد و دین سوی مرعای انس
جام پر داریم و آنجا جام نی
معنی اندر معنی ربانی ست
نور بی سایه بود اندر خراب
نور مه را سایه ریشتی نماند
چون بهای خشت وحی روشنی ست

کوه بهر دفع سایه مندکیست — پاره گشتن بهر این نورانکیست
بر برون کهچو زد نور صمد — پاره شد تا در درونش هم زند
گر سنه چون بر کفش زد قرص نان — واشگافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن از زدایین — از میان چرخ برخیزای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز — شب نسایه تست ای باغی روز
این زمین چون گاهواره طفلکان — بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند — واندر وزان شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها — طفلکان را زود بالغ کن شها
بان کمن ای گاهواره خانه تنگ — تا تواند رفت بالغ بیدرنگ
خانه گهواره را ضیق مدار — تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه که پادشاهزاده را پیدا شد از سبب استغنا
وکشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد
ناشکری و سرکشی می کرد شاه را از راه الهام
ازین خبر شد و دلش درد کرد روح او را
زخمی زد چنانکه صورت شاهزاده را خبر نبود

چون مسلم گشت بی بیع و شری — از درون شاه در جانش جری
قوت می خوردی ز نور جان شاه — ماه جانش همچو از خورشید ماه
را تبه جانی ز شاه بی ندید — دمبدم در جان مستش می رسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند — زان غذائی کش ملائک میخورند
اندرون خویش استغفار دید — گشت طغیانی ز استغفار پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده ام — چون عنان خود بدین شه داده ام
چون مرا ماهی برآمد بالمع — پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست وقت نماز — نار غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو در دسر نماند — وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته ام عارض قمر — باز باید کرد دکان دگر
زین منی چون نفس زائیدن گرفت — صد هزاران اژدهائیدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد — تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست — چون ندانداپخه اندر سیل جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او — تا سپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب — این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس — تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار — که عروسش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک — تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان — تو شده در حرب من تیر و کمان
در غیرت آمد اندر شه پدید — عکس در دشاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید — پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خم بدید آن خوش نسیم — از سیه کاری خود کرده اثر
آن لطیفه لطف و نعمت گم شده — خانهٔ شادی او پر غم شده
باخود آمد از مستی عقار — زان گنه گشته سرش خانه خمار
هر که خود بینی کند در راه دوست — مغز را بگذاشت کلی دیپوست
دشمن من در جهان خود بین مباد — زانکه از خود بین نیاید جز فساد
می ازان آمد حرام اندر جهان — که خوری خود بین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور نایدت — وین همه از نفس خود بین زایدت
آنکه با خود می خوردی با خود ست — این چنین می خوار خوار و مرتدست
هر که با او می خورد باش حلال — وانکه بی او دم زند باشد وبال
چون که با او می خورد از جام هو — چشم بگشایم به بینم روی او
بعد ازان از خود بکلی بگسلم — هم زمی خوردن شود ایخاصلم
ای که می خواهی که از خود بگسلی — تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان واگذار ای جان من — تا به بینی یار دل رنجان من

دل بدلداری ده و آزاد شو — غمخورا و باش و ازوی شاد شو
نفس خود برخود مگردان چیر تو — زود او را باز گیر از شیر تو
هرچه هست آن مستیی دارد یقین — خواه شیر و خواه خمر انگبین
مستیی گندم بدان ای آدمی — که بکرد آن آدمی را اعجمی
خورد گندم حله زو بیرون شده — خلد بردی با دیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد — زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز — همچو چغدی شد بویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت — در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او کای هندوی او — شیر را کردی اسیر دم گاو
گرد وای نفس بد بار دنفس — بیحفاظی باش فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی — بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من — قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه می کرد این لمط بر جان خویش — که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد و با خویش استغفار کرد — با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از دوحشت ایمان بود — رحم کن کان درد بیدرمان بود
مر بشر را خود مباجامه درست — چون رهید از صبر درحین صدر محبت
مر بشر را پنجه و ناخن مباد — کو نه دین اندیشد انگه نی سداد

آدمی اندر بلا گشته بهست — نفس کافر نعمت ست و گمره است
نفس کافر خود همی ندهد امان — گشت طاغی چونکه فارغ شد زنان
آدمی خود مبتلا بهتر بود — زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلام که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلائق که قبض جان ایشان کردی و جواب او حضرت عزت را

حق بعزرائیل می گفت ای نقیب — بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد — لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا — در عوض قربان کند بهر فنا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت — از که دل پر سوز و بریان تر شدت
گفت روزی کشتی بر موج تیز — من شکستم زامر ناشد دیر یزیر
پس بگفتی قبض کن جان همه — جز زنی و طفلکی را زان رمه
هر دو بر یک تخته در ماندند — تخته را آن موجها می راندند
چون بساحل او فگند آن تخته باد — از خلاص هر دو ام دل گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن — طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را — خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم درد و تا منتهای رفت — تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش — موج را گفتم فگن در ریشه‌ایش
ریشه پرسوسن و ریحان و گل — پرورخت و میوه دار و خوش اگل
چشمهای آب شیرین زلال — پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا — اندران روضه فگنده صد نوا
بستر ش کردم ز برگ نسترن — کردم او را ایمن از صد مه فتن
گفته من خورشید را کو را مگز — باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز — برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال — پنجه ای بهمن بزین روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره العزیز

همچو آن شیبان که از گرگ عنید — وقت جمعه بر رخا خط می کشید
تا برون ناید ازان خط گوسپند — تا نیاید گرگ و درد با گزند
بر مثال دائره تعویذ هود — کاندران صحرا مان آل بود
هشت وزی اندرین خط تن نهید — وز برون مثله تماشا می کنید
بر هوا بردی فگندی بر حجر — تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گره را بر هوا بر هم زدی — تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان — مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر تطبع این می کنی ای باوسرد — گرد خط دائره آن هود گرد
ور بحرص این می کند گرگ تژند — گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین — یا بیا و محو کن از مصحف این
مقربان را منع کن پیکی نبه — یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست — عجز تو تانی ازان وز جزاست
عجز ها داری تو در پیش ای لجوج — وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست — مرد و عالم خفته اند ز ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید — مرده شد دین عجائز را گزید
چون زلیخا یوسفش بروی بتافت — از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت ست — آب حیوان در درون ظلمت ست

قصهٔ پروردن حق تعالی مر مودرا بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چو جان عارفان — از سیموم و سرصر آمد در امان
یک پلنگی بچه را نو زاده بود — گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس مر او را شیر و خدمتها ش کرد — تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم یاری — تا در آموزید نطق و داوری
پروریش دادم مر او را زان چمن — که بگفت اندر بنجد فتن من
داده من ایوب را مهر پدر — بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را بر و مهر ولد — بر پدر من اینت قدرت اینت ید
مادران را مهر من آموختم — چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه — تا به بیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش — تا بود هر استعانت از منش
ورنه با خود هیچ عذری نبودش — شکوه نبود ز هر یار بدش
این حضانت دید با صد رابطه — که به پرورد م ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل — که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنان کین شاهزاده شکرشاه — کرد ز استکبار و استکثار راه
که چرا من تابع غیر شوم — چونکه صاحب ملک و اقبال بوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت — از تبختر بردش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را — زیر پا بنهاد از جهل و عما
این زمان کافر شد و ره میزند — کبر و دعوی خدائی می کند
رفت سوی آسمان با جلال — با سه گرگس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را — کشت و می تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال — زاد خواهد دشمنی بهر قتال
این کمین در دفع آن خصم حیاط — هر که می زائید می کشت از خباط
کور دی او رست طفل وحی کش — ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید آن ملک ای عجب — تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را گر رام واب شد حجیب — او ز مایابید گوهرها بجیب
گرگ درنده است نفس بیقین — چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل اکله — نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب می گویم ای بنده فقیر — سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست — باش ذلت نفسه کو بدرگست
فرض می آرے بجا گر طائفی — بر سهیلے چون ادیم طائفی
تا سهیلت و اخرد از ننگ پوست — تا شوی چون موزه هم پای دوست
جملهٔ قرآن شرح خبث نفسهاست — بنگر اندر مصحف آن چشت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت — در قتال انبیا مومی شگافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب — ناگهان اندر جهان ریز دلهب

رجوع بدان قصه شاهزاده که به نقصان آمد بدان طغیان و زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رامی نفس کور — برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود — خشم مر یخیش آن خون کرده بود

چون بترکش بنگرید آن بی نظیر — دید کم از ترکش او یک چو تیر

گفت کو آن تیر و از حق با دو چیست — گفت اندر حلق او آن تیر تست

عفو کرد آن شاه دریا دل ولی — آمد و بر تیر او بر مقتلی

کشته شد در نوحه او می گریست — اوست جمله هم کشنده هم ولیست

ور نه باشد هر دو او پس جمله اوست — هم کشنده خلق و هم ماتم کنی ست

شکر می کرد آن شهید زرد خد — کان بزد بر جسم و بر معنی نزد

جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست — تا ابد معنی بخواهد شادزیست

آن عتاب آن رفت هم بر پوست رفت — دوست بی آزار سوی دوست رفت

گرچه او دفتر اک شاهنشه گرفت — آخر از عین الکمال او ره گرفت

وآن سوم کامل ترین هر دو بود — صورت و معنی بکلی او ربود

ختم و ملک و خلافت او گرفت — می سزد گر زین بمانی در شگفت

من ز طول قصه گشتم ملول — من غریق بحر معنی تو عجول

وانمی از ذلت و عجز و نیاز — یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت و میراث خود را بکاملترین پسر داد و به قاضی نیز گفت

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش — گفته بداند روصیت بیش بیش

سه پسر بودش چو سه سرور روان — وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه کاله و خیم و زرست — آن برد زین هر سه کو کاهلترست
گفت با قاضی و بس اندرز کرد — بعد ازان جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم — نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع طاعت می کنیم او راست دست — هر چه او فرمود بر ما نافذست
پا چو اسمعیل ز ابراهیم خود — سر نپیچیم ار چه قربان می کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش — تا بگوید قصه از کاهلیش
تا به بینم کاهلی هر یکی — تا بدانم حال هر یک بیشکی
عارفان از دو جهان کاهلترند — زانکه بی شد یار خرمن می برند
کاهلی را کرده اند ایشان سند — کار ایشان را چو یزدان می کند
کاریزدان را نمی بینند عام — می نیاسایند از کد صبح و شام
کار دنیا را ز کل کاهل ترند — در ره عقبی ز مه گومی برند
این گزیند هر که او باشد رشید — هین که دنیا رفت و عقبی در رسید
مهترین را گفت قاضی باز گو — قصهٔ از کاهلی اے مال جو
هین ز حد کاهلی گو مید باز — تا بدانم حد آن از کشف راز
هین ز حد کاهلی شرحی دهید — تا بدانم من بچه حد کاهلید
بیگمان خود هر زبان پرده دلست — چون بجنبد پرده دیت حاصلست

پرده کوچک چو یک شرحه کباب — می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست — لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
آن نسیمی که بیاید از چمن — هست پیدا از شموم گو سخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر — هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق بی مزه — هست ظاهر همچو عود و آنگزه
گر ندانی یار را از دوده وله — از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی — بیگمان گشت ست چشمت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر — بیگمان شد حس ذوق تو هدر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب — هست بیشک حس سمع تو خراب
ور یکی گشتست مور و خار پشت — حس لمس تو ببو و پشت
بانگ حیزان و شجاعان در لیر — هست پیدا چون فن روباه و شیر
چاره کار حواس خویش کن — وانگهی راه طلب در پیش کن
باز بان همچون سر دیگیست راست — چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیز هش — دیگ شیرین را ز سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون ز دفتی — وقت بخریدن بدیدا شکسته را
آن یکی پرسید صاحب دل را — گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین بتو — ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفت ار بگوید دانش ‌ ور نگوید در سخن پیچانش
غت اگر این مگر نشنیده بود ‌ لب به بندد در خموشی در رود
غت میرو گوی تا هفتم زمین ‌ تا ابد پوشیده بادم حال این
ال یک تن گر ندانم چه شود ‌ واندرون نقصان دینم چه بود

مثل

نچنانکه گفت مادر بچه را ‌ گر خیالی آید در شب فرا
ا بورستان وجای سهمگین ‌ تو خیال زشت بینی در کمین
ال قوی دارو بکن حمله برو ‌ او بگردد از تو در حال رو
ز آنکه بی ترسی بسویش بر کرفت ‌ آن خیال دیوش بگریخت تفت
گفت کودک با خیال دیوش ‌ اینچنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد فتد اندر گردنم ‌ زامر مادر پس من انگه چون کنم
تو همی آموزیم که چیست ایست ‌ آن خیال زشت راهم مادریست
یو مردم را لقن آن یکی ست ‌ غالب آید وی گردد خصم اندکی ست
گدا مین سوی باشد آن پریش ‌ الله الله رو تو هم آن سوی باش
گفت اگر از مکر نماید در کلام ‌ حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو ‌ گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج ‌ تا برآیم بر سر بام فرج

این تجارت کن در این بازار تو
صد هزاران گل بر آرد یک خار تو

از یکے دانہ کہ کاری صد ہزار
وا نہ برگیری ز فضل کردگار

خود شمار آنجا بود کاخر بود
بیشمار ستان آن طرف کان بود

سوی گل خود روای جزو وجدا
از خودی بگذر گریز آنذر خدا

در تن همچو سبو هستی چو آب
گفتگو و صلح و جنگت چون حباب

چون حباب است این نقوش و این صور
بر سر آب درون ای نامور

یا چو کفی بر سر آب دون
تا شود سر درون پیدا برون

از لف و از کف و از بوی قدور
می نماید خورد و نیها در تنور

تا که شیرینی و یا ترشی ست آن
می شود ظاهر بر پیر و جوان

همچنین از فعل و قول مردمان
می شود پیدا که چه سانست جان

جان او در مرتبه چونست چیست
مومن ست و یا که کافر یا ولیست

آب را اندر سبوی یم مدار
تا نگردد آب شیرین ناگوار

کاب ساکن بی مدد ناخوش شود
رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود

گفت احمد هر که دور از شیخ زیست
هست مغبون و گرفتار شکیست

بی یقینی می زید در ابلهی
پر زبادی همچو انبان تهی

هر دمی پس میرود از پیش صف
می شود صافیش فردی همچو کف

رنج او هر لحظه بدتر می شود
هر دمی او زشت و ابتر می شود

سوی دوزخ میرود آن کرد باب — بی عذاب بحر در نار و عذاب
پیش از انکه کار تو آنجا رسد — هر دمی غفلت ترا واپس برد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل — بگذر از ستاره و چرخ چلیل
پای همت بر خور و برماد نه — سر بران ایوان وان درگاه نه
این خودی را خرج کن اندر خدا — تا نمانی همچو ابلیسی جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان — تا شوی دریای بیحد و کران
قصه کوته کن که رفتم در حجاب — این خمش و الله اعلم بالصواب
شکر این نامه بعنوانی رسید — کم نشد نقد و باخوانی رسید
ترجمان آسمانست این کلام — هر که از این بر رود آید بام
نی بام چرخ کان اخضر بود — بل بیا می کز فلک برتر بود
بام گردون را ازو آید نوا — گر بشش باشد همیشه زان هوا

تم الکتاب المستطاب بعون الله الملک الوهاب فی سنة ۱۳۱۲ هجری

فہرست دفتر ششم کتاب مستطاب مثنوی شریف مولانا جلال الدین رومی رح

صفحہ	مضمون کتاب
۱۴	سوال آن سائل واعظ را کہ مرغے بر رئیس شہر نشستہ بود الخ
۲۰	انکو ہیدن ناسو سہائے پوشیدہ را کہ مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند الخ
۲۳	مناجات زنہاجستن بحق سبحانہ وتعالی از فتنہ اغنیا الخ
۲۸	حکایت آن غلام ہندو کہ بخداوند زادۂ خود پنہان ہوا آوردہ بود الخ
۳۰	صبر فرمودن خواجہ مادر دختر را کہ غلام را زجہ کمن الخ
۳۳	در بیان آنکہ این عور نہ تنہا ہندو را بود الخ
۳۵	در عموم تاویل این آیۃ کلما اوقدوا نارا اللایہ
۳۶	قصہ ہم در تفسیر این معنی
۳۸	وانمودن پادشاہ بلہراد و منصبان سبب فضیلت و مرتبت و قربت وجاگی بردن ایاز الخ
۴۰	مراعۂ آن امر ان حجت را الخ
۴۲	حکایت آن صیادی کہ خود را در گیاہ پیچیدہ بود الخ
۴۵	حکایت آن شخص کہ دزدان قبح او بدزدیدند بران قناعت نکردند الخ
۴۶	مناظرۂ مرغ با صیاد در ترہیب الخ
۵۳	حکایت پاسبانے کہ خاموش کردن دزدان رفت تاجران ببردند الخ
۵۴	حوالہ کردن مرغ گرفتارے خود را الخ
۵۷	حکایت آن عاشقے کہ شب بیامد بر امید وعدۂ معشوق الخ
۶۱	اسندعای امیر ترک محمود مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث کہ ان عشد تعالی شرابا الخ
۶۵	آمدن ضریر در خانۂ مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم الخ
۶۶	امتحان کردن مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم یاران را فی غیبۃ رضی اللہ عنہم ما الخ
۶۸	حکایت آن مطرب کہ در بزم امیر ترک این غزل

صفحہ	مضمون کتاب
	آغاز کردہ گلی یا سوسنے یا سرو یا ماہی نبیند الا تمام
۷۰	قصیہ حوالہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سوال قبل ان تسئلونی الخ
۷۵	تشبیہ منفعلے کہ عمر ضائع کند الخ
۷۶	نکتہ گفتن آن شناعرجت طعن شیعہ بر طلب
۷۷	تمثیل مر درحریص ناببیندۂ رزاق حی را الخ
۸۱	داستان آن شخص کہ بر در سرائے نیم شب سحوری میزد الخ
۸۴	قصہ احد احد گفتن بلال رضی اللہ عنہ الخ
۹۰	باز گردانیدن صدیق رضی اللہ عنہ دانہ بلال رضی اللہ عنہ را و ظلم جہودان بروی الخ
۹۳	وصیت کردن مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم صدیق رضی اللہ عنہ را الخ
۹۶	خشمدیدن جہود و پندداشتن کہ صدیق رضی اللہ عنہ ملعون ست درین عقد
۹۹	معاتبہ کردن حضرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم با صدیق اکبر رضی اللہ عنہ الخ
۱۰۲	قصہ بلال کہ بندۂ مخلص بود خدای را الخ
۱۰۳	در تقریر ہمین معنے۔
″	حکایت در تقریر ہمین سخن۔
۱۰۴	حکایت ہم در تقریر این معنی۔
۱۰۵	رجوع بقصۂ بلال رضی اللہ عنہ الخ
۱۰۶	رنجور شدن بلال رضی اللہ عنہ و بجزری خواجۂ او از رنجوری او الخ
۱۰۷	در آمدن مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم از بہر عیادت بلال رضی اللہ عنہ الخ
۱۰۹	در بیان آنکہ مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم شنید کہ عیسی علی نبینا وعلیہ الصلوٰۃ والسلام بر روی آب رفت الخ

صفحہ	مضمون کتاب
۱۱۱	دام ستان آن عجوزہ کہ رومی رشحۂ الگلوۃ رہا الخ
۱۱۲	داستان آن مویش کہ آن گیلانی را دو حارد الخ
۱۱۳	صفت آن عجوزہ و رجوع بحکایت آن الخ
۱۱۴	قصۂ درویشے کہ از خانہ ہر چہ یافت بیگفتند کہ نیست الخ
۱۱۶	رجوع بداستان آن کبیر
۱۱۷	حکایت آن رنجور کہ طبیب او را دیدہ صحت ندید۔
۱۱۹	رجوع بقصۂ آن رنجور۔
۱۲۳	قصہ سلطان محمود و غلام ہندو
۱۲۸	قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم لیس لما ضین الحدیث۔
۱۳۰	بار دیگر رجوع کردن بقصۂ آن صوفی و قاضی۔
۱۳۲	رفتن صوفی سوی سیلی رفتن الخ
۱۳۶	ہم در تقریر قصۂ قاضی و صوفی۔
۱۳۸	تیرہ شدن قاضی از سیلی آن درویش رنجور الخ
۱۳۹	جواب دادن قاضی صوفی را۔
۱۴۱	سوال کردن صوفی از قاضی۔
″	جواب گفتن آن قاضی صوفی را
۱۴۶	باز سوال کردن آن صوفی از آن قاضی۔
″	جواب قاضی سوال صوفی را و قصۂ ترک الخ
۱۴۷	تفسیر قولہ علیہ السلام ان اللہ یقول لی لکنہ الحدیث
″	دعوی کردن و گرو بستن ترک الخ
۱۴۸	نشان جستن ترک خانۂ درزی را۔
۱۴۹	مضاحک گفتن درزی ترک را الخ
۱۵۰	خطاب با ہر نفسے کہ بشکل این بلا مبتلاست۔
۱۵۱	گفتن درزی ترک را کہ ہی خوش کن الخ
۱۵۲	بیان آنکہ یکاران فاسد جویان الخ
″	تمثیل این جہان و تمکین غیران از جور روزگار
۱۵۳	باز کردن صوفی آن سوال را۔
۱۵۴	جواب گفتن قاضی صوفی را۔

صفحہ	مضمون کتاب
۱۵۵	حکایت در تقریر آنکہ صبر درینج الخ
۱۵۶	مثل پرسیدن عارفی از کشیش الخ
۱۶۱	قصۂ فقیر روزی طلبے واسطہ کسب رنج
۱۶۶	قصۂ آن گنجنامہ کہ گفتند الخ
۱۶۹	تمامی قصۂ آن فقیہ ونشان جائی آن گنج۔
〃	فاش شدن خبر آن گنج الخ
۱۷۰	نومید شدن آن پادشاہ از زنا یافتن آن گنج الخ
۱۷۱	نومید شدن وبازداون پادشاہ آن گنجنامہ را بآنفقیر
۱۷۶	حکایت آن مرد شیخ ابوالحسن خرقانی قدس اللہ سرہ العزیز
۱۷۷	پرسیدن آن وارد از حرم شیخ کہ شیخ کجاست الخ
۱۷۸	جواب گفتن مرید وزجر کردن او الخ
۱۸۱	بازگشتن مرید از وناق شیخ الخ
۱۸۲	یافتن آن مرید او واو ملاقات او با شیخ نزدیک آن
۱۸۴	حکمت در آنکہ جاعل فی الارض خلیفہ
۱۸۷	معجزۂ ہود پیغمبر علیہ السلام الخ
۱۹۲	رجوع کردن بقصۂ قبہ وگنج۔
۱۹۶	انابت آن طالب گنج بحق تعالیٰ الخ
۲۰۰	آواز دادن ہاتف مر طالب گنج را الخ
۲۰۲	داستان آن سہ سالار مسلمان ترسا وجہود الخ
۲۰۷	حکایت شتر وگاؤ وفیچ کہ در راہ بند گیا یافتند الخ
۲۰۸	حکایت در بیان حال خود پرستان الخ
〃	بازگشتن بحکایت شتر وگاؤ وفیچ الخ
۲۰۹	جواب گفتن مسلمان آنچہ دیہ ترسا الخ
۲۱۱	مناوسی کردن سید ملک ترمذ الخ
۲۱۹	حکایت تعلق موش باچغز وبستن پاہم رو الخ
۲۲۳	تدبیر کردن موش پیغز کہ بمن نمی توانم الخ
۲۲۳	مبالغہ کردن موش در لابہ وزاری کردن الخ
۲۲۵	لابہ کردن موش رچغز را کہ بجانہ مزید پیش وفرصت نیابد الخ
۲۲۷	رجوع بحکایت موش وچغز آبی۔
۲۳۴	حکایت شب وزدان کہ شاہ محمود الخ
۲۴۲	قصۂ آن گاؤ بحری گوہر کاویانی از قعر دریا آورده الخ
۲۴۳	رجوع کردن بقصۂ طلب کردن آن موش آن چغز را

صفحہ	مضمون کتاب
۲۴۵	قصۂ عبد الغوث در ربودن پربان اورا الخ
۲۴۸	داستان آن مرد کہ وظیفہ داشت الخ
۲۴۹	آمدن جعفر طیار رضی اللہ عنہ بگرفتن قلعہ تنہا الخ
۲۵۵	رجوع بحکایت آن شخص وام کردہ وآمدن او بامید عنایت آن محتسب سوی تبریز۔
۲۵۶	باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب الخ
۲۶۳	مثل دو مین ہمچو آن غریب کہ کاش عزم کند یک کار را الخ
۲۶۶	توزیع کردن بائع در جملہ شہر نیز را الخ
۲۶۹	گرسنجن گوسفندی از موسی علیہ السلام الخ
۲۷۳	دیدن خوارزم شاہ در سیران در موکب جوع الخ
۲۷۷	مواخذۂ یوسف صدیق علی نبینا علیہ الصلوٰۃ والسلام بحبس بضع سنین الخ
۲۸۱	رجوع بحکایت سلطان واسپ الخ
۲۸۵	رجوع کردن بقصۂ آن بائع مرد وآن غریب دام دار الخ
۲۸۷	گفتن خواجہ در خواب بآن بائع مرد وجہود دام آن دوست را الخ
۲۹۱	حکایت آن پادشاہ ووصیت کردن سہ پسر خویش را الخ
۲۹۲	بیان استمداد عارف از سر چشمۂ حیات ابدی الخ
۲۹۵	روان شدن ہر سہ شہزادہ در ممالک پدر الخ
۲۹۹	رفتن پسران سلطان سوے قلعہ بگمان آنکہ لالان حبش علیہا منہ الخ
۳۰۴	دیدن ایشان نقش قصر آن قلعہ ذات الصور ونقش دختر شاہ چین الخ
۳۰۷	حکایت صدر جہان تجاری کہ ہر سالے کہ زبان نجوا ستی از صدر تا عام او محروم شدی الخ
۳۱۰	حکایت آن دو برادر یکے کوسہ ویکی امرد در رخ بخانہ آنکہ
۳۱۳	در تفسیر این خبر کہ مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم فرمود ضیوفہم لا یشبعان الحدیث
۳۱۴	بحث کردن آن سہ شہزادہ در تدبیر این واقعہ الخ
〃	مقالت برادر بزرگتر ین
۳۱۶	ذکر آنکہ پادشاہی دانشمندے را باکراہ در مجلس درآورد الخ
۳۲۱	روان شدن شہزادگان بعد اذ انام بمبث وجزا بجانب ولایت چین الخ
۳۲۲	حکایت امر القیس کہ پادشاہ عرب بود وبصنعت یوسف وخوش

صفحہ	مضمون کتاب
۳۲۸	بے طاقت شدن بعد از کمک ومتواری شدن در بلاد چین در شہر تنگناه الخ
۳۳۶	بیان مجاہدہ کردست از مجاہدہ باز ندارد الخ
۳۴۰	حکایت آن شخص کہ در خواب دید کہ پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم
۳۴۲	سبب تاخیر اجابت دعاے مومن۔
۳۴۳	رجوع بقصۂ آن شخص کہ باد نشان گنج داد مصر الخ
۳۴۴	رسیدن آن شخص بصر وشب بیروان مدن کہ موی الخ
۳۴۶	در بیان این حدیث شریف کہ النصر مع الصبر وغیرہ
۳۴۹	گفتن عیسیٰ خواب خود را بانبی یمکین الخ
۳۵۱	بازگشتن آن مرد شاد مان ومراد یافتہ الخ
۳۵۴	تکرار کردن بر دادان پند دادن برادر بزرگتر را وتاب ناآوردن پند را الخ
۳۵۸	مفتون شدن قاضی بر زن جوحی الخ
۳۶۱	رفتن قاضی بخانۂ زن جوحی وحلقہ زدن جوحی بحلقہ خشتر الخ
۳۶۴	آمدن نائب غاصی سیان با زار وجریداری کردن صنوبری الخ
۳۶۶	در بیان خبر مصطفےٰ صلے اللہ علیہ وسلم کہ فرمود من کنت مولاہ الحدیث۔
۳۶۷	باز آمدن زن جوحی بحکم قاضی الخ
۳۷۰	باز آمدن بقصۂ شہزادہ وملازمت او بحضرت شاہ۔
〃	در بیان نوازش واحترام شاہ چین شاہزادۂ غریب عاشق را۔
۳۷۱	در بیان آنکہ دوزخ گوید کہ قطرہ صراط برراست الخ
۳۷۲	وفات یافتن برادر بزرگ از شہزادگان و ملازمت کردن برادر میانہ بادشاہ چین را۔
۳۷۳	آمدن برادر میانہ نگین بیازار بدلالی کہ چک صاحب فراش بود از رجوعی الخ
۳۸۱	وسوسہ کردن بادشاہزادہ را پدید شدن ازسب استعانا الخ
۳۸۵	خطاب حق تعالیٰ بعزرائیل علیہ السلام کہ ترا رحم بر کہ مشفہ آمد از بین خلائق الخ
۳۸۶	کرامات شیخ شہبان راعی قدس اللہ سرہ العزیز
۳۸۷	حجت گرفتن شیخ عقال بمزدور باو واسطہ او ورد آن
۳۸۹	رجوع بدان قصۂ شاہزادہ کہ بقصاص آن بدان طیلسان الخ
۳۹۰	مثل وصیت کردن آن شخص کہ سہ پسر داشت الخ
۳۹۳	مثل
۳۹۴	خاتمہ لولد العارف الکامل المحقق مولانا بہاء الملۃ والدین قدس سرہ۔

اعلان

حق حق حق

عقل در اندیشه فرو شد گر بگوید شکر خداوند تعالی کند ☆ دیده که هرگز نتواند که آن ☆ لائق آن درگه والا کند تا ابد الدهر زشرمندگی و سرنخواهد کشید بجمالک شکر و سپاس خالق هر دو سرا از عهده اظهار سپاس انسان ضعیف البیان بیرون است۔ مدح و ثنائے سرور کائنات مخزن موجودات صلوات اللہ علیہ وعلی آلہ وصحبہ۔ از حوصلۂ شرح و بیان افزون است ☆ حق ایشتم گرچہ ندیدہ بگیتش و از دیدن جمال محمد شناختند او را بیشتر بدیدہ اعتقاد ازان ☆ کہ صورتش عشاق را مفتتن ساختند۔ اما بعد۔ ہرہ اصحاب خبرت و ارباب بصیرت کہ سالکان طریق حقیقت و شیوہ داران سبیل طریقت اند محقق و مبرہن است کہ خداوند ذوالجلال و صانع لایزال کہ بمقتضائے حکمت بالغہ و عنایت ازلیہ نشت گل خاکی بنی نوع انسانی را موشح بحلیۂ حیات ساختہ و باعلیٰ تجلی رافت سرمایہ از گنجینۂ ذاتی جاعل فی الارض خلیفہ انتخاب فرمودہ خلائق را بحسن تربیت و کرامت (ولقد کرمنا بنی ادم) ارشاد فرمودہ موطن فخر سازد مصنوعات سائرہ تا انبوہ مکونات نہ صرف بہمین کالبد طولانی و جسم سیولانیست۔ چنانکہ بر خلقش خلقے میگزرد کہ مایۂ امتیازش از مخلوقات بگزرد۔ و بقضائے سرمدیہ بہیولات آخر شود۔ و آن بلا ریب تبتوکریٰ و امید قصوی۔ و خلاصۂ عالم صغریٰ حصول معرفت الیست۔ از خاکسار مقبولان بارگاہ ربانی و محبوبان درگاہ سبحانی و کسب: افاض و تحصیل و سائش سامی جمیلہ ایکا بردہ اند۔ و در قطع منازل این طریق دشوار قصہا کشیدہ اند۔ و قتے بتلاش مرشد کامل درمی فراخ جانہا نمودہ و گاہے مطالعۂ کتب تصوف و احسان را رہنمائے فاضل شمردہ صرف اوقات عزیز فرمودند۔ چنانکہ مہمہ ترین وسائل حصول این نعمت جزیلہ مزاولت مثنوی مولانا رومؒ دست ہر کس از اصحاب ظاہر و ارباب باطن در خور استعداد بہرہ مند فیوض نامتناہی گشتہ ☆ بارعام مستفض دل و جان نازہ و میدارد۔ ہر گاہ صحاب صورت را ہوا رہا بسوی راہ اعتبار بیش سترشدین طریق ہویت بجذبہ۔ بمناسبت اہل و طالبین ذات حقہ را باوی ست ازلی صہبا و میثاق الزام علیقدام از مطالعش بحصول مقصود فائز شدند و ہزارہا سالکان مقام از فہم مضامینش بہرہ یاب گشتند۔ اگر زمانہ کہ سالکین فعالی بلند آسمان میرسید۔ و از کثرت افادہ و دآ مستفیضین بسپہر بریں چہید۔ و بسیارے از تصرفات راہزن و اکثرے از تحریفات راہدن گشتہ بود تا آنکہ بحر مواج عنایت لم یزلی بجوش آمدہ و قلب پاک شاہی بخروش۔ یعنے مقبول خداوندہ المنن سیدنا و مقتدانا مولانا احمد حسن صاحب حسب فرمان واجب الاذعان عمدۂ آفاقیان نمونۂ انسی سامی ناموس بحر بحور یدا واقف دریاے تقریر عارف کامل مکمل آیۂ من ایات اللہ حضرت سیدنا و مولانا حاجی شاہ محمد امداد اللہ صاحب مہاجر مکہ مجددیہ نور اللہ مضجعہ و نور مضجعہ متن مثنوی شریف را در اوراق سہ ہفت لطیف بمواقع مناسبہ و تقدیم و تاخیر اشعار بتر تیبا محققہ و ہم ترین سہ کتاب مطبوع مبدل کہ بحر علمی بطیۂ انطباع بر یۂ ناظرین شدہ بر کمالش شاہد بسیط کافی و بر بیانیت وافی بحمد اللہ کہ در عرصۂ شش ماہ از رقت دو سال۔ و جام عوائق و موانع مقصود و مستوگشتہ بود۔ و در ہمہ مستفیضین جمال خوش منظرش در رنگ و بیا نگل شاہد رعنائی ناب بود و ہم بلباس فاخرہ طبع آراستہ و پیراستہ گردید۔ ☆ ساقی بیا کہ بار نیرخ بردہ بر گرفت ۔ کار چراغ خلوتیان باز در گرفت و بالجملہ خاطر ناخہ کردہ بود حسینی و دل افروز ستادہ بر گرفت۔ و اگر چنین بود یکہ از اطلاع آن برناظرین۔ باب تکمیل طالبین مستفیضین گریزی نیست درج ذیل میگردد اول اینکہ مثنوی معنوی کہ باین حسن و جمال و رونق و اطبع گرفت است ابتدای طبعش در شش شہرہ و در اثنائے آن بسبب از حوادث روزمادہ کہ بیانش طولے دارد فاضل مرشد کامل بجوار رحمت ایزدی یافتہ در شش و نہم شش و نہم شش و تمام و کمال بصرف زر کثیر کہ مقدارش تقریباً ہزار است با وجود فقدان اسباب ظاہریہ محض عنایت الٰہی و تصرف مرشد کامل بزیب اختتام رونق پذیر شد۔ دوم اینکہ تتمۂ مثنوی شریف مصنفہ جناب مفتی الٰہی بخش کاندلوی قدس سرہ بشش دفاتر مثنوی مزین بتصحیح و تشیۂ طالب طبع در آمدہ است لیکن از دفتر ششم طبع دوم جانب آمد تا عاشق از دیدار جمع دفتر ششم کہ بمنزلۂ کوہ فاخر کلان ترست نگردد۔ و موجب بنائی جلد و سبب زیادت قیمت مشتہرہ ہر دفتر شود۔ سوم اینکہ رسالہ سہ سالہ شش بر مناقب صلاحای رومؒ کہ پیشتر در اعلان دفتر ہفتم اظہار او صافش مفصلاً بعرض تحریر در آمدہ۔ ہم بشمول مثنوی مزین بجدید طبع مشہد و ہدیۂ ناظرین گردیدہ است چہارم اینکہ در طباعی جلد بسیار دقتہا پیش می آید بنا کہ در اطوار دفتر چہارم و پنجم نوع گشتہ۔ حالا مرجو از خوبیداران ذوی وقار آنست کہ از طلب کتاب بدون معاف دارند۔ پنجم اینکہ طبع محمد و المطابع کما جاز بطبع دفتر ہفتم و ششم و رسالہ مناقب تتمۂ مثنوی گشتہ جرعہ خدمت گذاری دیگر دارد و جملہ حقوق کتاب تعلق بذات مولانا کہ مدوح دارد پس ہر کس بگر بہر قدر نسخہ کہ مطلوب باشد در سجد رنگیان شہر با پنور فرماید و ارسال قیمت بنام مولانا کہ مدوح طلب نماید۔ ششم اینکہ اگر برائے استفسار کرامی امر جواب طلب نامۂ خود را روانہ نماید کارڈ جوابی ارسال فرمایند در نظر جواب نہ کشیدہ از شکایت معاف دارند۔ ہفتم اینکہ کتاب الجواب باسم زبان اردو مسمے بہ تزیۃ الرحمن عن شائبۃ الکذب والبہتان کہ در دو تا سن امکان کذب بسیار کلیست کافی نزد مولانا کہ موصوف موجود بست سر ششم اینکہ دفتر ششم و تتمہ و رسالہ مناقب و تزیۃ الرحمن بیع محصول ڈاک دہندہ بیع ذیل ست

تفصیل قیمت دفتر ششم مثنوی مزین	کاغذ درجہ اول	محصول ڈاک فی آرڈر	کاغذ درجہ دوم	محصول ڈاک فی آرڈر	کاغذ درجہ سوم	محصول ڈاک فی آرڈر
تفصیل قیمت تتمہ	کاغذ درجہ اول	کاغذ درجہ دوم	کاغذ درجہ سوم	محصول ڈاک فی آرڈر	قیمت رسالہ مناقب	محصول ڈاک فی آرڈر

محصول ڈاک فی آرڈر